

ایمان دنیای آشفته من نهشته
arinaiv

www.novels-dl.rozblog.com

@donyayroman

دنیای آشفته من | arina17 کاربر انجمن

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

به نام او

ملحفه رو از روی صورت‌م کشیدمو نالیدم: بابا خواهش میکنم دست از سرم بردار

_|||| شیطونه می‌گه یه لیوان اب خنک مهمونت کنم

_حوصلت رو ندارم

غلط زیادی پاشو دیگه مگه کنکور نداری

_گور باباش

_هانی پاشو دیگه تا اون روی سگم بالا نیومده

_بابا...پدر هنوز زود خواهش میکنم بزار بمیرم

ملحفه رو روی صورت‌م کشیدم بابا در حالی که نا امید شد و داشت میرفت گفت: اصلا

فدای سرم نرو...بشین و دل خودم ترشی میندازمت

اتفاقا ترشی دوست دارم

دیری نپایید که من دوباره خوابیدم که ساعت نه ونیم مهربی ذلیل نشده زنگ زد

خواب و آرامش ما رو بهم زد!

مثلا میخواستم خوب بخوابم که ظهر خوابم نگیره دیگه

با این فکر دوباره به عالم هیروت سفر کرده و تا دوازده ونیم خوابیدم بعدشم

خیلی ریلکس ناهار خوردم هر چی هم مامان غر زد گوش نکردم و خودمو انداختم

توی حموم ...من عاشق حمومم واسه همین بهم میگه اردک...زود دوش گرفتم و پریدم بیرون سریع لباس تنم کردم شلوار جین تیره مانتو سورمه ای نخه رو تنم کردم و مقنعه مشکیم رو واسه این که زیاد درگیر شال نباشم سرم کردم به ساعت نگاه کردم دو و بیست ...یه نفس عمیق کشیدم پیش به سوی کنکور هنر

بابا حرص میخورد در حد تیم ملی والیبال...ولش بابا مهم نیست خوب ببندن بهتر

ولی واقعا بسته بشه خوبه ...واسه منی که خیلی دوست داشتم نقاش بشم ...اصلا از اولش اشتباه کردم رفتم تجربی باید میرفتم هنرستان

واسه بابا دست تکون دادم وارد حوضه شدم صندلیم رو پیدا کردم روش ولو شدم به اطراف نگاه کردم...به مو طلایی هم که کنار منه سرشو تکون داد منم متقابلا همین کارو کردمکثافت موهاش تو حلقم

تا ساعت سه و نیم ما رو اتل و متل خودشون کردن و برگه ندادن و یه زن بدصدا هی تو بلندگو حرف میزد

منم فرصت رو غنیمت شمردم و با کناری و پشت سری و جلویی شروع کردم به مسخره بازی و خندیدن ...ویژگی بارزم شلوغ بازی بود

کله کلاس برگشته بودن به خل بازیای ما نگا میکردن

خیلی حال داد خدایی بسی خوش گذشت

برگه ها رو که دادن من آماده شدم برای تر زدن

چه قر و فری هم داشت این کنکور !!! انگار میخاستن چیکار کنن:)) البته این تفکر یه داوطلب بی حوصله هست...باز یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم

عمومی هاش رو خوب زدم با این فکر یه لبخند خوشگل واسه خودم زدم هر کی ندونه با این خوب گفتن فکر میکنه از 25 تا 20 تاش رو زدم در حد 12 تا زدم

اتفاقن یه پسره جوونی هم مراقب کلاس ما بود...ایشالا به پای هم پیر شن ننه
بابا شروع کرد به خندیدن:پس بانی خیر هم شدی
_ما اینیم دیگه

چشمام رو بستم و به آهنگ ابی گوش دادم صداشو دوست دارم تموم خاطرات
بچگی هامو توی خونه باغ واسم زنده میکنه البته این حس خوب تا خونه ادامه
داشت رسیدن به خونه همان و شروع شدن چطور بود چیکار کردی پی در پی مامان
و سامی همان منم گذاشتم خوب پیرسن بعدش مثل همیشه آمپر چسبوندم و
گفتم:کی قراره بس کنید یه گندی کاشتم هی یه ریز میپرسن خوب بود؟؟ چی شد
؟؟چطور شد؟؟

به این اخلاقم عادت داشتن... یهو پاچه گرفتم عادی شده بود در رو بستم و پای
سیستم نشستم آهنگ همدم معین رو گذاشتم تا جایی که تونستم صداش رو بالا
بردم آیدیم رو باز کردم

به به همه برو بچ هم که چراغشون روشن

هنوز من کاری نکردم که کلی پنجره باز شد همه هم بعد سلام اولین سوالشون این
بود:چطور بود؟؟ خوب دادی؟؟ جو کنکور چطور بود؟؟ واسشون خندیدم اینا فک
کردن قرار آمپول هوا کنن که اینقد میپرسن دلم نیومد جوابشون رو ندن خدایش
تا تونستم ترسوندمشون بیچاره ها!!!!حسابی شوک وارد کردم بهشون
و خندیدم...توی همین حین مو طلایی هم آن شد

پنجره باز شد و نوشت:اینقد میگفتن کنکور سخته چرت بود :دی

نوشتم:آره بابا اینقد بچه های مردمو میترسونن اصلا سوالاشون به قدر ضایع بود که
من حلشون نکردم

_خوشم میاد طرز تفکرت مثل خودمو

:همه از من خوششون میاد

_آره به خصوص اون مراقبه که حسابی جذب دیوونگی هات شده بود

:غلط اضافی در اون حد نبود

_مطمئنی؟!؟!؟

:بعله که مطمئنم منظورت چیه اصلا؟؟؟

_چیز خاصی نیست

:که اینطور باشه من دیگه میرم خستم میخوام بخوابم

_تو همیشه در حال خوابیدنی

:تو مشکلی داری؟؟؟

_نه اصلا

:پس نطق نکن

_برو تو الان خوابت میاد داری پاچه میگیری!!!

:تو خیلی بی تربیتی عمت پاچه میگیره

_عمم که کاملاً وحشیه!!!

:بفرستش باغ وحش خودت هم برو تنها نباشه بای

_باشه تو هم بیا من تنها نباشم بای

:من با هر کسی جایی نمیرم تازه مطمئناً مرض عمت به تو هم سرایت کرده و دیگه

بدتر

_چطور چت میکنی

:به خودم مربوطه

|||_

بعله:

_عجب!!!!

مش رجب بای

بای

ایدی رو بستم یه جورایی مثل خودم پررو بود ازش خوشم میاد چون خیلی رکه و خوشگله با اون موهای طلاییشو چشای مشکی پر از تناقضش مامان اومد توی اتاق آهنگ رو قطع کردم آهی کشید

اتاق رو جمع کن

اینجوری خوشگل تره و مدرن

هانی مدرن بخوره فرق سرت پاشو قراره مهمون دعوت کنم

_____مامان تورو خدا از این یکی فاکتور بگیر من نیستم

تو غلط میکنی

مامان من میرم پیش محسن شما مهمونی بگیر اصلا چه کاریه من فردا باید برم

کنکور تجربی رو بدم

نه اینکه خیلی برات مهمه

بعله که مهمه پس چی؟؟!!

آره جون خودت تازه من قراره دوروز بعد مهمونی بدم

آخه مامان من واسه دوروز بعد چرا الان جمع کنم

چون تا دوروز بعد اینجا جمع نمیشه

خندیدم راست میگفت بیچاره بازار شام بود اتاقم من هر وقت از بیرون میام لباسام رو پهن میکنم یه گوشه یا ظرف میوه ممکنه تا دوهفته توی اتاقم بمونه با اوضاع و احوال عاشق اتاق شلختمم
مامان من خودم جمعش میکنم
آخه دختره لش تورو نشناسم که باید برم بمیرم

خدانکنه ننه

مانتوم که توی دستش بود رو پرت کرد طرفم و گفت: صد دفعه بهت گفتم به من نگو ننه آخه یعنی چی ابرو واسه آدم نمیزاری
_ آخه ننه مگه چه مشکلی داره خیلی هم شیک
همین که خواست بیاد طرفم بلند شدم : شوخی کردم تو برو خودم جمعش میکنم
_ خیالم راحت باشه
_ باشه

وقتی رفت بیرون نفسم رو فوت کردم آخه دختره روانی وقتی میترسی غلط میکنی حرف میزنی که به چیز خوردنت راضی بشی... اوووو حالا انگار خودش خیلی منظمه اتاق خودشون که بدتره ... بعد میاد میگه من نمیدونم تو به کی رفتی خو از سر راه که پیدام نکردی به خودت رفتم ... وای خدا کی حوصله داره اینجارو جمع کنه ... هر چی لباس از مانتو و شال و شلوار و روسری و بود رو توی کمد با یه وضعیتی جا دادم که هر آن ممکن بود کمدم بترکه و لباسا توی اتاق پخش شه
داشتم پس کار سختی که کرده بودم استراحت میکردم که محسن مسیج داد : سلام خوبی کجایی؟؟؟

زدم: سلام خونه ام ... دارم اتاقم و جمع میکنم

_اوه چه زود کنکور متحولت کرد فهمیدی بزرگ شدی حالا حتما کنکور فردا کاملا
ژنتیکی تغییرت میده

اینقدر حرصم گرفت اصلا دلم نمیخواست جوابش رو بدم ولی فک میکرد کم
آوردم زدم

:نه عزیزم مگه همه مثل تو از پشت کوه اومدن که تا تقی میشه متحول میشن کنکور
که سهله شاخ غول هم بشکنم من همون هانی شلخته ام

خب خانوم لش حالا حالشو داری بریم بیرون

با اینکه از این کلمه متنفرم و محسن به مامانم هم یاد داده بود ولی ایندفعه زیاد بهم
برنخوردو اگه بگم اون لحظه میگفتن عروسی سامانه اینقدر خوشحال نمیشدم که از
خوندن ایم مسیج شدم دروغ نگفتم ... زدم: آره هستم

_حاضر باش اومدم دنبالت

باید سریع حاضر شم ... وای نه حالا کی با کمد قراره بکنجه حداقل اونشکلی لباسام
همه گذاشته بود از بینشون یکی رو انتخاب میکردم ... با بدبختی یه مانتو کشیدم
بیرون خوشبختانه مدل مانتوم چروک بود یه چیزی سرهم کردم و پوشیدم حاضر و
آماده از اتاق بیرون اومدم سامی تازه از بیرون اومد و بادیدن من رو به مامان و بابا
که داخل اشپزخونه بودن گفت: این قراره کجا بره؟؟!!

جلورفتم و گفتم: اولاً این اسم داره دوما دارم پس از کنکور سختی که پشت سر
گذاشتم میرم بیرون یه هوایی بخورم

اوه انگار چیکا کردی اینقدر پز میدی هر وقت قبول شدی بیا حرف بزن
بابا گفت: این وقت شب!!

_با محسن میرم

مامان گفت: لازم نکرده مگه قرار نبود اتاقت رو جمع کنی؟؟؟

_جمع کردمش

باز سامی پرید وسط: اصلا بابا من میگم این هانی رو به محسن قالب کنیم بره پی

کارش کی از محسن بهتر

با کیفم زدم توی سرش: کی از تو نظر خواست... تو خیلی بلدی خودت و به یکی

قالب کن

_منو که رو هوا میزنن

_آره همتون اینو میگی یکی هم بهتون زن نمیده

گوشیم زنگ خورد: خب دیگه من رفتم

بابا گفت: خب بگو محسن بیاد بالا

_ولش کن بابا حوصله داری بای تا بعد ...

کفشای تخت و راحت رو پوشیدم و اومدم بیرون د... کامران هم دم در خونشون بود

و بایه پسر حرف میزد سرش رو تکون داد سلامی زمزمه کرد اما من جواب ندادم و

سوار ماشین شدم

سلام

گوشیش رو گذاشت روی پاش و گفت: hello زبان آموز

_برو بابا حالا میخوای معلم بازی در بیاری واسم آقای معلم حوصله اراجیف ندارم ..

_نه بابا چته تو باز رو دور بدی خط دار شدی!!!

_همینه که هست... خب چه خبرا؟؟؟

_خب خاصی ندارم جمعه بابچه های آکادمی قراره بریم کوه هستی؟؟؟

نه...

چرا خوش میگذره؟؟؟

چون حوصله زود بیدار شدن رو ندارم...

تنبل!

صدای ضبط رو زیاد کردم اهنگ انتخاب شادمهر...محسن عاشق صدای شادمهر

بود...جلوی رستوران شیکی نگه داشت نگه داشت

ول خرج شدی!!!

ناراحتی؟؟!!

آره

با تعجب بهم نگاه کرد:بچه پررو

_هوس قلیون کشیدن زده به سرم

نه واقعا پرروی..قلیون حالا؟؟!!

_آره چیکار کنم خب

_هی تو باید فردا بری آزمون بدی سنگینه واست

_جمع کنید این مسخره بازی هاتون رو کنکور...آزمون...کنکور...آزمون گور بابای

کنکور و آزمون

_باشه باشه ولی کم

_حالا بریم

_بریم ولی غذای رستوران رو از دست دادی من همیشه ول خرج نیستم ها

_هی هی اول غذا بعد قلیون

_نخیر یکی

_دوتاش

_یکی

_||| با من بحث نکن میگم دوتاش

_باشه امشب شب تو

_هوووووووووور|||

_پیاده شو جیغ نزن

وارد رستوران شدیم شیک و خوشگل و مجلسی و کمی شلوغ همه تقریبا جوون

بودن پشت میز نشستیم

دستام رو تکیه گاه کردم و سرم رو گذاشتم روش و گفتم: یعنی باید خانومانه رفتار

کنم

_هی هانی آبرومون و نبری

_واگه ببرم

_دیگه باهات بیرون نمیام

_هه ترسیدم

منو رو گرفت طرفم: بیا فعلا انتخاب کن

منو رو گرفتم: من هیچ اطمینانی برای خانومانه رفتار کردن نمیدم مشکل داری پاشو

بریم

داشتم شوخی میکردم ولی اونقدر جدی حرف میزدم که واقعا باورش شد

_هانی خواهش

_اخی خر شدم

_اونو که هستی

__بین خودت شروع کردی

__هی گشتمه انتخاب کن

خندیدم:باشه

منو رو باز کردم :خب چيو انتخاب کنم

منو رو گذاشتم روی میز و چشمام رو بستم و انگشتم رو روی اسمای غذا ها

چرخوندم و نگهش داشتم: لوییا پلو

با اینکه میخواستم چیز دیگه ای بیاد ولی قبول همینو میخوام

__واقعا

__بعله

محسن غذا سفارش داد واسه من لوییا پلو واسه خودش جوجه من بمیرم نمیام

رستوران جوجه نمیخورم اخه چه کاریه همه میان رستوران جوجه بخورن دیگه

خیلی تکراری و کلیشه ای شده هر چی هم خواستم خانوم باشم نشد دیوونه بازی

کردم ولی کوچولو و محسن و میخندوندم که یهو محسن جدید شدو گفت راستی یه

چیزی

__هوم

__قراره شنبه برم

کجا به سلامتی

__سرباززززززززز

__چی!!!!!!!!!!!!

قبول دارم یه کوچولو بلند گفتم طوری که کسایی که نزدیک بودن یه نگاه بهمون

کردن

_ واقعا؟؟!!

_ آره شنبه هفته بعد اعزام دارم

_ واس کجا؟؟

_ تبریز

_ اوه چقدر دور... ولی خوبه مرد بار میای

_ مگه نیستم

_ چیه فکر کردی هستی؟؟

_ از نظر تونه!!!

شب خوبی بود البته بدون خبر محسن که ناراحت کننده بود محسن تنها کسی هست که باهاش جورم با بقیه اصولا زیاد نمیجوشم ساعت دوازده رسوندم خونه مثلا من فردا باید زود بیدار شم بابا هنوز بیدار بود بدون هیچ حرفی شب به خیر گفتم و با همون لباسا ولو شدم روی تخت و سفر به عالم هیروت

دلم میخواست گوشیم رو بزخم به دیوار ولی حیف بود کلی پولش بود خاموشش کردم :اصلا من که نخوندم نمیرم دوباره دراز کشیدم

هی ماما بزرگ این بار هم به خاطر تو شیطان لعنت میکنم و پا میشم

این دفعه وقتی وارد خونه شدم کسی نپرسید چطور بود منم با یه حالت غم زده گفتم کسی نیاد اتاقم میخوام بخوابم... در اتاق رو قفل کردم و روی تخت ولو شدم

گوشیم زنگ خورد حوصله اونم نداشتم ولی جواب دادم

_ سلام

_ سلام خوبی؟؟

_ بد نیستم

_چه خبرا چطور بود؟ تعریف کن؟

_|||وووووممم...باشه پس از اول تعریف میکنم...صبح با بدبختی بیدار شدم تو عالم خواب نفهمیدم چی تنم کردم

بابای بدبختم بیشتر از من استرس داشت...ننه که خواب بود اصلا p:خلاصه که مثل
یه مرد روبه رو شدم با این کنکور لعنت الله علیه...هر طرفی رو که نگاه کردم هیچ
اشنایی روندیدم...هرچی منگل و دهاتی بود افتاده بود کلاس ما:!

یه دختره یه شیشه نوشابه خانواده اب یخ آورده بود با خودش با یه کیسه
پُـر خوراکی

میخاسم برگردم بگم ابجی یه مستراح هم میاوردی لازمت میشه، والاع

محسن خندید و من ادامه دادم:اینا با خودشون چه تصویری از کنکور دارن ???

عمومی ها رو دقیقاً شبیه هنر دادم با این تفاوت که ایندفعه زبان رو دو تا زدم فقط
(((= اصن من استاد زبانم

چی دوتا هانی!!!!!!!

_آره استاد خیلی سخت بود منم حوصله نداشتم ولی به اختصاصی ها که رسید کاملاً
حوصله م سر رفت هیچی بلد نبودم خب

کی باورش میشه من زیس فقط 5 تا زدم؟؟ یا ریاضی هیچی نزدم یا فیزیک دو تا
شیمی 5 تا زمین 3 تا

ساعت طرفای ده بود که دیگه خسه شدم...بزور تاده و نیم نشستم بعدم برگه م رو
دادم و خلاص...اینم از کنکور

_واقعا؟؟!!!

_آره بچه زرنگ

_ فکر میکنی با این توصیفات میتونی یه رشته خوب قبول بشی؟؟

_ محسن من فقط میخوام دولتی قبول بشم مهم نیست رشته چی باشه !!!!

_ خاک تو سرت

_ تو سر خودتو عمت

_ خودت من دیگه باید برم بعداز ظهر میای کلاس؟؟

_ نه حوصله ندارم دیگه نیام تو هم که داری میری... میخوام برم کلاسی نقاشی رو

شرایطش رو بپرسم

_ باشه هر طور راحتی

مانتو زیتونی و شلوار مشکی و تنم کردم موهام رو هم به سمت بالا هدایت کردم و

شال مشکی رو انداختم روی سرم بدون آرایش و بدون حتی یه ذره رژ خواستم برم

بیرون که دیدم نه بدون رژ همیشه رژ صورتی رو برداشتم و خیلی محو روی لبم

کشیدم و اومدم بیرون هیچکس خونه نبود.... کنار ورودی پارک ملت وایسادم

_ لیدی افتخار نمیدی

برگشتم لعنتی لعنتی این دیگه از کجا پیداش شد اصلا دیگه یقین پیدا کردم من

همیشه تنها که پیام بیرون باید یکی رو بینم و الان که دیگه اصلا حوصله اینو ندارم

دلم میخواد خرد و خمیرش کنم

با یه لبخند زورکی گفتم: سلام آقا نیما

_ سلام خوبی اینجا چیکار میکنی

بچه پر رو دلم میخواد بگم به تو چه ولی نه بد میشه اصلا بد بشه این چیکارمه که

بخوام ناراحت نشه

_ نمیدونستم باید با شما هماهنگ میکردم

جاخورد پسره بیشعور به تو مربوط نیست پس حفته آقای فوضول

_همینطور از تون پرسیدم نمیدونستم ناراحت میشید

_پس لطف کنید دیگه همینطور نپرسید ...من کار دارم باید برم

با یه لبخند کج از کنارش رد شدم خوبه یه بار بیشتر منوندیده که این شکلی پسر

خاله میشه ...خوب درسی بهت دادم از همون اول که توی کلاس دیدمت فهمیدم بد

مارمولکی هستی

_هی داری با خودت حرف میزنی!!!!

نفسم رو فوت کردم :خدا مرگت بده فری هیچوقت نشد تو زود بیای

_هانیه من فریام ترافیک بود گیر کردم

_ترافیک بخوره تو سرت

_هی چت شده داغ کردی ???

_هیچی

_بیا عزیزم اینم فلش سامان ممنون بابت لطف

_فلش مموری رو گرفتم:خواهش با من دیگه کاری نداری

_نه عزیزم بعدا میبینمت

_راستی چیزیش که دست نخورده

نه مثل اولشه

_مطمئن سامی منو میکشه میدونی که اطلاعاتش واسش چقدر سری و مهمه

_بعله میدونم مطمئن باش

_باشه تا بعد

یه پسره داشت نگام میکرد یه جوری که انگار بخاد بگه خیس شدی احمق... یه نگا بهش کردم که عین ترسو ها اون زیر وایستاده... پوزخند زدم رد شدم... بدم میاد از کسی که از بارون فرار کنه...

یه مرده مسنی داش از روبه رو میومد یه روزنامه گرفته بود بالا سرش میدویید که خیس نشه، منم داشتم نگاش میکردم... چه نگاه مهربونی داره ولی به من نگا نمیکردا... حتما از اون مردای مهربون و دوس داشتنیه...

بهم رسید منو که دید خندید با یه لحن مهربون تر از نگاش گفت: هردومون موش اب کشیده شدیم...

یه دونه از اون لبخند مخصوصام که به ندرت ازش استفاده میکنم زدم سرم و تگون دادم... این لبخنده از همون جادویی جادویی ها بود که اسیر میکردا... خیلی خوب بود... اما فقط همین خوب بود تموم شدن مهلت آموزشگاه خیلی بد بود حالا چیکار کنم... در رو باز کردم خوبه که قرار از این خونه هم بریم اینجا هم تکراری شده دیگه... به ساعت نگاه کردم نه... بیخبر تا الان بیرون بودم... مهم نیست دیگه هیچی مهم نیست هیچکس منتظر من که نیست کفشم رو در اوردم و وارد شدم... خونه تاریک پس نیومدن حتی مهم نیست براشون من کجام تنهام نیستم هستم... یعنی واقعا مهمم... به لباسام نگاه کردم با این وضعیت بهتر که مامان نیست وگرنه اینقدر جیغ و داد میکرد که اعصاب واسم نمیومند... اشکام که بی اختیار جاری شده بود رو پاک کردم... وارد حموم شدم حس مزخرفم گل کرده، حتی حوصله اینکه توی حموم هم بمونم ندارم

سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون شلوارک سفید و تاپ بنفشم رو تنم کردم چی بخورم حالا.. نامردا رفتن مهمونی اون وقت من اینجا باید گشنگی بکشم خاک تو

سرم اشپزیم هم که صفره این روزا هم که عجیب بی پولم ... اه دارم بدبختی هامو
به رخ خودم میکشم ... در یخچال رو باز کردم ... لازانیا از دیشب ... اوممم نه
نمیخورم تخم مرغ نه

آره پنیر از همه بهتره ... چند لغمه نون و پنیر و بغض رو به زحمت فرو دادم به
ساعت نگاه کردم ساعت یازده ... اه به درک نیومدید اصلا فدای سرم که حتی ازم
خبر نگرفتید خوش باشید ... فلش سامی رو گذاشتم سر جاش خوب شد این چند
روز کاریش نداشته و گرنه اگه میفهمید دادمش دست فریبا رقیب اصلیش که
بدبختم میکرد هرچند که فریبا میخواست نقشه هاشون مثل هم نباشه ... کامپیوتر رو
روشن کردم مثل همیشه ال به ایدیم سر زدم بعدش هم توی سایتای مزخرف چرخ
زدم .. بالاخره صدای چرخیدن کلید توی در رو شنیدم ساعت دوازده به 8 گوشیم
نگاه کردم از ساعت چهار که رفتن تا الان هیچ خبری از من نگرفتن ... در اتاق باز
شد خیلی دوست داشتم مامان بود چرا همیشه احساس میکنم بابا خیلی بهم اهمیت
میده اما مامان نه .. بابا اومد داخل

_سلام چیکار میکنی؟؟؟

_برات مهمه!!!

با یه مکث کوتاه گفت: یعنی چی هانی؟؟!!؟؟

_ساعت رو نگاه کن!!

_میدونم معذرت

_حس نکردی یه دختر داری که توی خونه تنهاست .. حداقل یه خبر ازش میگرفتی
یعنی اینقدر کار سختی بود برات از مامان انتظار ندارم از سامی هم نه ولی از تو
خیلی ... دوست داشتم حداقل یه مسیج میدادی بهم ...

دست خودم نبود ولی واقعا ناراحت شده بودم این اولین بارشون نبود ولی من از کلاس نقاشی هم که مهلتش تموم شده بود بدجوری دلم گرفته بود..بابا به دیوار تکیه داده بود من حتی بهش مستقیم نگاه هم نکردم هنوز حرفی نمیزد بغضم رو فرو دادم و گفتم:حالا هم خوبم کار خاصی هم نمیکنم میتونی بری راحت بخوابی
_هی هانی این رفتارت برای چیه؟؟!!

.....

_اومد نزدیک صورتم رو برگردوند :دیوونه با این حرفات اعصاب واسه آدم
نمیزاری من فکر میکردم این مهمونی خیلی برات کسل کننده هست برای همین
بیدارت نکردم فکر کردم خسته ای
_میدونی که مهمونی اصلا برام مهم نبود
_باشه قول میدم دیگه تکرار نشه
در باز شد و مامان اومد داخل :سلام
وقتی اشکای منو دید و بابا که جلوی من زانو زده گفت:طوری شده

بابا بلند شدوبرگشت طرفش:بعله بهت گفتم زود بریم خونه هانی تنهاست بین حالا
مامان نفسی کشید:فکر کردم چی شد طوری نشده که احسان تو لوسش کردی
بهتره یکم بزرگ بشه حالا هم بریم بخوابیم من واقعا خستم
ورفت از اتاق بیرون بابا به من نگاه کرد دلم میخواست فریاد بزنم و های های گریه
کنم ولی حالا نه ..اشکام رو پاک کردم ولی خیلی لجبازی میکردن بابا خواست
چیزی بگه که نگذاشتم و گفتم:فقط برو بیرون میخوام تنها باشم برو
بابا رفت ...یه اهنگ رو پلی و صداش رو هم زیادکردم و روی تخت ولو شدم ..کارم
به جای کشیده بود که با آهنگ همه چی ارومه حمید طالب زاده فجیح اشک

میریختم یعنی واقعا در این حد من بر اشون بی اهمیت بودم شاید واقعا بچه ام ...
نمیدونم تا کی اشک ریختم نمیدونم چند بار این آهنگ تکرار شد حس میکنم از
این آهنگ متنفرم ... حس میکنم از همه متنفرم ... چقدر بده که محسن میره بعد
رفتنش واقعا تنها میشم

کنار پنجره وایسادم به آسمون تاریک نگاه کردم عمرم میگذره، خوب یا
بد... پس چرا ازش استفاده نکنم واقعا؟ توی هر شرایطی میشه خوش گذرود
وقتی همه چی اجباره، وقتی زندگی و شرایطش اجباره چرا نباید خوش باشم؟؟ اصلا
گور بابای همه چی... دنیا رو عشقه ...

لبخند زدم چرا باید دنیام رو به خاطر دیگران خراب کنم... به ساختمونی که خراب
شده نگاه کردم الان تو این تاریکی شبیه خونه ارواحه... این مرد هیزه که رفت از
اینجا با خودم گفتم بلاخره از شرش راحت شدم این روزای آخری که اینجایم رو
راحت سر میکنم اما امان از شانس گند من،، یارو رفت که ساختمونش رو بکوبه
دوباره چن طبقه بزنه حالا دقیقا پنجره ی من رو به روی این خونه ی لعنتیه... تا وقتی
اینجام باید چشمم به جمال این یارو بیوفته... بدتر از همه صدای لعنتیشونه که روی
اعصابه ... پنجره اتاق منم که انگار صداهای بیرون رو با وضوح چن برابر پخش
میکنه برام ،... احساس گرسنگی میکنم شدید ولی حوصله بلند شدن و رفتن تا
آشپزخونه رو در خودم نمیبینم نشستم پای سیستم و آیدیم رو باز کردم محسن آن
بود

زد: سلام خوبی هنوز نخوابیدی؟؟!!

_ سلام ممنون تو خوبی؟؟... میدونی که شبا بیدارم ..

_ بعله میدونم که مثل جغد بیداری چه خبرا؟؟؟

- _عوضی..بی خبر تو چطور؟؟
- _من ک خبر زیاد دارم ولی اول تو بگو کلاس نقاشی چی شد؟؟
- _مهلت ثبت نامش تموم شده
- _چه حیف خوب یه جای دیگه برو
- _حوصله ندارم همینم کلی از خونه دور بود
- _تو انگیزه و هدف نداری
- _ولش کن محسن کلاس مشاوره واسم نزار
- _باشه تسلیم پنجشنبه مهمونی میگیرم
- _فردا یعنی
- _پس نه بعد سر بازیم
- _پس مهمونی خدا حافظیه
- _آره میخوام همه دوستانم و دعوت کنم یه گودبای پارتی بگیرم
- _که اینطور ماهم دعوتیم
- _پس نه ولی فقط جوونا جمع دوستانه هست جمعه قراره توی خونه باغ همگی دور هم باشیم
- _که اینطور موطلائی هم هست
- _به تو مربوط نی
- _خیلی بی تربیتی
- _خب چرا تو به اون گیر دادی
- _موهش خیلی خوشگله
- _باشه موهای منم خوشگله

یعنی به جون خودم مشتاقم زود تر از این خونه برم...خسته شدم حسابی دراز کشیدم...اما از خواب خبری نیست کتاب سینوهه رو برداشتم اما... هرچی کتاب خوندم موزیک گوش دادم غلت زدم فک کردم...فایده نداشت که نداشت

ساعتی 5 بود که کم کم داشت خابم میبرد یه————و دیدم صدای این ماشینایی که عین غوله بلند شد...تور وحتون تازه میخواستم بخوابم اینجا دیگه کجاست دقیقا!!!!خواب پرید کلا ولی هر جور شده باید بخوابم من میتونم...بالش رو گذاشتم روی سرم و چشمم و بستم تازه داشتم میخوابیدم که صداهایی رو شنیدم...آره صدای دعوا بود توی هیروت خندم گرفته شدید چه فحشایی میده مرده اون یکی چقدر عصبانیه...نمیدونم تا کی به دعواهاشون گوش دادم تا بالاخره طرفای ساعت 6 خوابیدم ...

هانی پاشو

چشمم رو باز کردم ساعت ده نه خدا من تازه خوابیدم آخه...اصلا خدا من ازت یه سوال دارم وقتی داشتی شانس پخش میکردی من دقیقا کدوم گوری بودم؟؟!!نه واقعا...به مامان نگاه کردم ناراحت بودن از دستش واقعا سودی داشت واسش مهم بود چرا من هیچ وقت نتونستم باهاش صمیمی باشم چرا بهم هیچ وقت اجازه نزدیک شدن بهش رو نداد چرا برعکس باباست...توی چراهای خودم غلت میزدم که مامان متعجب نگام کردو گفت:تو حالت خوبه چرا اینطوری نگام میکنی

سرم رو تکون دادم:پس بلند شو میخوایم بریم بیرون

_کجا؟؟؟

_خونه عموت

سرم رو تکون دادم خواست بره بیرون که گفت:یه لباس خوب بپوشی ها مگه من بچه ام که اینشکلی باهام رفتار میکرد خب یعنی چی اینکار چرا داره اینطور حرف میزنه آخه ...اه حالا مگه میزاید ادم بی خیال بشه حوصله حرفای صد من یه غاز سروش رو دیگه اصلا ندارم خدایا از دار دنیا یه پسر عمو بهم دادی خب اونم نمیدادی ...واسه در آوردن لج مامان هم که شده یه تونیک مزخرف میپوشم ...نه ولش کن ارزش نداره تونیک مشکیم با یه شلوار سفید تنم کردم شال سفیدم رو هم سرم کردم من نمیدونم چرا اینا ساعت 10 صبح هوس کردن برن خونه عمو ...مانتو سورمه ایم رو هم تنم کردم یه رژ مسی و رژ گونه همه ارایشم بود...و روی تخت ولو شدم اینقدر به خواب احتیاج داشتم که حاضر بودم واسه ده دقیقه هم که شده بخوابم تازه چشمم رو بستم که در با صدای فجیحی باز شد...اگه بگم برای چند ثانیه قلبم وایساد دروغ نگفتم دستم هم محکم خورد به لبه تخت که حسابی درد گرفت، روانی تر از سامان کسی رو ندیدم وقتی دید دارم مثل دیوونه ها بهش نگاه میکنم پخش شد کف زمین دیوونه

بیشتر شبیه ببر وحشی بودم که میخواستم با ناخن هام بکشم روی صورتش لیوان شیر کاکائویی که رو کنسول بود برداشتم متوجه شد دستاش رو بالا برد

_خواهش میکنم هانی دیوونه نشی

_دیوونه جدوآبادته

همزمان شیر کاکائو رو روی تی شرت کرمش خالی کردم آخ اگه بگم خنک شدم بیشتر از باد کولر دروغ نگفتم کارد میزدی خونس در نمی اومد بیچاره خوشتیپ کرده بود حسابی به سمتم خیز برداشت که در رفتم من بدو اون بدو از پله ها با

سرعت برق اومدم پایین دو تامون دور بابا میچرخیدیم و بابا هم میخندید و من جیغ و داد میکردم چشمم به گوشیش که روی عسلی بود خورد سریع گوشیش رو برداشتم

_هی هی هانی به خدا اگه...

_به جون خودم سامی یه قدم دیگه بیای جلو افتاده روی سرامیک

_غلط میکنی

_میتونی بیای جلو ببینی کی غلط میکنه

_به خدا میکشمت روانی

_یه کلمه توهین آمیز دیگه بگی بدبختی

و گوشه مدل بالایی که هنوز یه هفته نشده گرفته رو شل تر گرفتم و به صورت سفیدش که به خاطر بدو کردنش سرخ شده بود نگاه کردم و لبخند زدم کلی به خودش رسیده بود که دل مهناز رو بیره ... انصافا اونم دختر مغروری هست و بسیار هم اهل مده و من اصلا ازش خوشم نیامد اصولا از دخترایی مثل خودم خوشم میاد ... وای ننه بالاخره ظاهر شد و جیغ زدنش شروع شد یعنی دلش میخواست گردن منو بزنه سامان به حرف اومد

_هانی گوشیم رو بزار

_برو فعلا یه فکری به حال تربیت کن گوشیت سالم میمونه

مامان گفت: چرا هنوز فکر میکنی بچه ای بزرگ شو دیگه چقدر قراره از دست تو بکشم من اخه این چه کارایی هست که تو میکنی

سامی رفت طرف اتاقش یه لبخند تلخ مهمون لبام شد: ایشالا خودمو تا چند وقت دیگه گم و گور میکنم که از دستم راحت بشی خوبه

بابا گفت: چیکارش داری رویا به شوخی بود بینشون
_ آخه احسان به اینم میگن شوخی الان باید کلی معطل سامان بشیم رو به من ادامه
داد: اصلا این چه لباسیه تو پوشیدی
گوشی سام رو گذاشتم روی عسلی و بلند شدم خواستم برم بیرون که دوباره مامان
گفت: باتوام دارم میگم برو به لباس بهتر پوش با این لباس نیای بهتره
برگشتم طرفش توی چشاش خیره شدم: به درک من همینم مهناز نیستم سارا
نیستم محیا هم نیستم هانیه ام ترپیم اینه اخلاقم اینه نمیتونی عوض کنی من سارا
محیا ومهناز نمیشم فقط چند ماه دیگه تحمل کن بعد میرم
خواست چیزی بگه که زدم بیرون عین یه زن بابا برام شده یعنی چی خب مگه الان
تپیم چه عیبی داره

به اینم که کارو زندگی نداره همیشه بیرونه تازه متوجه من شد

_ سلام

_ سلام کامران تو کارو زندگی نداری یه سری دم درخونتون پلاسی

_ پلاس ک مدل گوشیه ...نه دیگه از بیکاریه

_ معلومه کلا

_ آره دیگه بابای تو از بیکاری دعوا میکنه منم میچرخم

شبيه علامت سوال شدم بابای من دعوا میکنه

_ ااا مگه خبر نداری

_ از چی

_کله سحر بابات حساب علیزاده رو رسید یعنی تو این همه سر و صدا رو نشنیدی
بابات همچین عصبانی بود اون مرتیکه هم چنان عربده میکشید که همه بیرون
ریخته بودن

_بگو به خدا

_جون تو

پس اون مرد عصبانیه بابا بوده واسه چی دعوا کرده اصلا بقیه هم اومدن از کامران
خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم پسر خوبی بود همیشه وقتی توی کارای
کامپیوتر و نت به مشکل میخوردم کامران و کچل میکردم از سامان که انتظار ندارم
بابا مشغول رانندگی بود و مامان حرف میزد و سامان هم از دست من ناراحته یا
بهتر بگم قهره و داره با گوشیش حرف میزنه بی هوا گفتم:بابا چرا صبح دعوا کردی

سامان قبل از اینکه بابا چیزی بگه گفت:به خاطر جناب عالی که شب دیر میخوابی و
اون ساعت تازه خوابت میبره و اینا میان مخل آسایشت میشن بابا رفت و باهاشون
دعوا کرد

_واقعا بابا...مرسی بابای گلم ولی من نمیخوام تو خودت رو به دردرس بندازی

_کاری نکردم همه از دستشون شاکی ان خب

ناراحتی دیشب چند دقیقه قبل همه از زهنم محو شد کلا چه آدم خوشحالی ام من
یعنی بابا واسه من اینکارو کرده هرچند اون صداها زیاد برام مهم نیست البته...طبق
بی خیالی ذاتیم زیاد توجهی نمیکنم بهش که اذیت شم

رسیدیم خونه عمو من حتی نپرسیدم چرا و به چه دلیل اومدیم خونه عمو دعوتیم
مراسمیه آیا البته در هر صورت برام هیچ اهمیتی هم نداشتم من با همون تریپ
مزخرفم و بقیه با تریپ پلو خوری وارد شدیم زن عمو و سروش اومدن استقبال

خیلی عادی سلام دادم و رد شدم از وقتی مهناز دانشگاه مشهد قبول شده و از لرستان اومده خونه عمو پلاس شده من خیلی کمتر از کم میام خونه عمو حوصله سروش رو هم ندارم تازه واسم جا افتاد که خانواده ها باهم قرار سفر گذاشتن الان هم اومدیم خونه عمو که همه چیز رو ردیف کنیم چه مسخره چرا هیچ کس به من نگفت من با این جماعت جهنم هم نمیروم اوه با مهناز هم که راه بیوفتم جایی برم مامان منو دق میده اون مسافرت کوفتم میشه همه داشتن حرف میزدن و اظهار نظر میدادن که من گفتم: حالا قراره کجا برید به سلامتی

عمو گفت: آگه همه چی جور بشه از اینجا اول بریم چابهار و بعد چند روزه هم از چابهار بریم کیش

_توی این هوای گرم میخواین برید چابهار و کیش دل خوشی دارید

مامان توپید: یعنی چی هانیه

_هیچی مامان هر جور راحتید من که نمیام

_این چه حرفیه همه با هم میریم

_من نمیام حوصله مسافرت اونم توی این ماه رو ندارم من اینجا بمونم خیلی بیشتر بهم خوش میگذره

مهناز گفت: یعنی آگه با ما بیای بهت خوش میگذره هانی جون

نمیدونم چرا هر کی منو با فحش صدا بزنه مهم نیست اما این دیگه اجازه نداره بهم بگه هانی جون: لبخند زورکی تحویلش دادم و گفتم: هانیه ام بعدشم من اینو نگفتم اتفاقا عمو خودش میدونه من عاشق مسافرت رفتن باهاشم ولی واقعا حالا حوصلش رو ندارم

مهناز که حسابی خورد توی ذوقش و ساکت شد دوباره بقیه شروع کردن به حرف زدن باید اینجا میگفتم نیام که بعد مامان مجبورم نکنه... خوب شد بابا کیفم رو برام آورد و گوشیم داخلشه و گرنه باید اینجا از بیکاری بترکم سروش هم فهمید حالش رو ندارم که نیومد سر به سرم بزاره... سر میز نشستیم سروش کنار من نشست مهناز روبه روی من و سامی هم کنارش نشست واسه خودم غذا کشیدم و مشغول شدم گوشیم زنگ خورد

قاشق رو گذاشتم و بلند شدم...عکس محسن روی صفحه گوشی روشن و خاموش میشد جواب دادم

_سلام خوبی کجایی تو چرا جواب مسیجام رو نمیدی از صبح کچل شدم

_یه نفس بکش ببخشید ندیدم

_کجایی حالا

_خونه عمو

_اونجا چیکار میکنی تو

_دیگه...طوری شده

_میخواستم پیام دنبالت دست تنهام حسابی

_باشه برگشتم خونه بیا دنبالم

_اوکی پس تا بعد

_فعلا

دوباره برگشتم سر میز مامان بهم نگاه کرد و گفت: کی بود

دلم میخواد سرم و بزnm روی میز آخه الان چه وقت پرسیدن این سواله ولی با

همون آرامش همیشگی گفتم:محسن بود

زن عمو گفت: محسن خیلی پسر خوب و آقایی هست من زیاد ندیدمش ولی واقعا از رفتار و منش این پسر خوشم اومد
مهناز یه لبخند مزخرف زد و گفت: آگه اینقدر خوبه چرا هانی خودتو قالب نمیکنی
بهش

دختره بیشعور گفتم: من که مثل تو نیستم که به پسرای اطرافم خودمو قالب کنم
اونم استاد بود زیاد آشفته نشد انتظار داشت من جوابشو بدم ماما عصبانی بود
این دفعه سامی و زن عمو هم اضافه شدن ولی از چهره بابا و عمو چیزی نمیشد فهمید
سروش هم که کلا پایه حال گیری از مهناز بود این دفعه با لبخند دندون نما تر
گفت: نه عزیزم پسرای اطراف من همه مثل دادشای من
عهه پس مراقب باش عمو بچه های خودت نشی

سروش سرش و پایین انداخت شروع کردن خندیدن مهناز خواست حرف بزنه
شاید داد شاید میخواست لیوانی که دستش بود رو توی سرم بزنه که عمو مانع شد
و گفت

بچه ها بسه

بابا هم ادامه داد: آره این شوخی ها آخرش جدی میشه یهو
سروش هنوز میخندید حالم جا اومد حسابی دلم میخواست بلند بخندم

بخندم مهناز و کارد بزنی خونس در نیامد جو وحشتناک سنگین شده ماما بتونه
منو میکشه آخی آبروش جلوی زن عمو رفت میدونی ماما گلم اینا جواب بی
احساسات بودنته اینا جواب سرکوفتاته ... با پام محکم زدم به پای سروش که ابله یه
اخ بلند گفت و بیشتر خندید آروم گفتم: زهر مار بسه دیگه

زن عمو توپید:سروش بهتر نیست غذات رو بخوری
سروش رو تکون داد به مهناز نگاه کرد و دوباره خندید من نمیدونم مگه جک گفتم
که این داره اینطوری میخنده مهناز بلند شد و گفت:ممنون خاله خیلی خوب بود
پیروزمندانه گفتم:عه تو که چیزی نخوردی نترس چاق نمیشی
حتی جوابم رو هم نداد و رفت و من اروم زمزمه کردم: چه دختر بی ادبی
مهناز به بهونه درس رفت اتاقتش و حتی واسه خداحافظی نیومد سروش هم دور از
چشم بقیه خیلی ازم تشکر کرد این دوتا هم ابشون توی یه جو نمیره سامان هم
عصبانی بود همه نقشه هاش نقشه بر آب شد حالا دیگه حسابی مطمئن شدم خاطر
خواه مهنازه واقعا برادر من بی سلیقه هست...خداحافظی از عمو اینا همان و نشستن
در ماشین و حرکت همان و شروع شدن غر زدن مامان همان برگشت طرف من و با
عصبانیت گفت:

تو خجالت نمیکشی دختره بی شعور این چه حرفایی بود که به مهناز زدی چرا
بزرگ نمیشی چرا سنجیده حرف نمیزنی
سامان هم بهش پیوست:هانی دلم میخواست گردنت رو بکنم بی عقل...

داد زدم نه بیشتر شبیه عربده بود:یعنی چی خوب کاری کردم اول از همه مامان
خانوم شما چرا از من پرسیدی کی بهت زنگ زد این چیو میرسونه واقعا تحمل
کردم و چیزی نگفتم منظور تون چی بود بعدش هم خودش شروع کرد اون داره به
من میگه خودتو قالب کن این حرف یعنی چی اینقدر من خرابم از این عصبانی
نمیشی من جواب حرفای خودشو گفتم پس حق ندارید چیزی بگید سامان به تو هم
اجازه نمیدم به خاطر اون دختره بیشعور به من توهین کنی دلم خوشه برادر دارم

که

بابا گفت: هانی خواهش میکنم

_آخه بابا

با تحکم گفت: تمومش کن

واقعا داغ کردم اشکام سر خورد یعنی تا کی باید اینقدر تحقیر بشم دوباره مامان

گفت: میبینی احسان اینا همش به خاطر حمایتای تو هست رو به من گفت: حق نداری

بگی مسافرت نیام

:نیام چرا زور میگی بابا لطفا نگهدار

_هانی

_خواهش میکنم بابا میخوام یکم اروم بشم

پیاده شدم اشکام همینطور سر میخورن و من هیچ لجبازی نمیکنم بی خیال از کنار

مردمی رد میشم که با تعجب بهم نگاه میکنن ...له ام حس میکنم مچاله ام قلبم درد

میکنه از گریه های بی صدا خسته شدم ...احساساتم پر از تناقضه یه لحظه خوشحال

یه لحظه ناراحت به ویتترین عروسک فروشی خیره شدم چقدر اون عروسک

آشناست وقتی بچه بودم یه عروسک داشم خعلی ناز بود

با همه ی عروسکام فرق داشت اصولا از همون اول از عروسک و خاله بازی واین

چیزا خوشم نمیومد...ولی اون عروسک رو خیلی دوست داشتم

یه جور خاص بود ،لباساش صورتش موهاش چشاش...

حس آرامش میداد

از بچگی از اغوش مادر محروم بودم...هیچ وقت حسش نکردم هیچ وقت تو تلخیای

زندگی با نوازشش اروم نشدم همیشه ازش دور بودم

اون عروسک به جای همه بود واسم...هر وقت غم داشتم اونو بغل میکردم و بی صدا
گریه میکردم
تا خابم بیره...
کاش میشد مٹ بچگی ها اون عروسکو بغل کنم و اروم شم...چه حس بدی

به راه رفتنم ادامه دادم دوباره محسن زنگ زد جواب دادم هنوز چیزی نگفته بودم
که گفت :کجایی دارم میام دنبالت
اشکام رو پاک کردم انگار محسن میبینتشون :خونه نیستم
_عه هنوز نرفتی خونه پس کی برمیگردی میخوای بیام اونجا دنبالت؟؟
_بیا الماس

_اونجا چیکار میکنی؟؟?
_بیا جای همیشه...منتظرتم
گوشی رو قطع کردم راه افتادم به سمت فضای سبزی که اونجا بود و منو محسن هر
وقت میایم الماس بهش سر میزنیم...سوار زانتیا مشکی محسن شدم و زمزمه
کردم:سلام

_سلام خانوم نگفتی میخوای بیای خرید حالا چی گرفتی چه طور بود؟؟
_محسن خواهش میکنم اصلا حالم خوب نیست
نگاه متعجب و سنگینش رو احساس کردم...چشمام رو بستم و توی اهنک احساس
آرامش خواجه امیری غرق شدم...ماشین متوقف شد چشمام رو باز کردم محسن
پیاده شد و رفت با نگاهم دنبالش کردم وارد فروشگاه شد

هانی تو باید تحمل کنی فقط یه ماه دیگه بعد هر جور شده هر رشته ای رو هم که آوردی باید بری...موندن بیشتر یعنی تباه شدن روزای خوبت یعنی تباه شدن جوونیت... آره من این یه ماه رو هم تحمل میکنم کاش حداقل محسن نمیرفت باز خوبه ماما اینا قراره برن سفر...واقعا این منم که دارم از دوریشون خوشحال میشم هر چند دوری از بابا سخته...محسن با کلی وسایل برگشت معلومه که واسه مهمونی خرید میکنه نشست

_ مامانت اینا برگشتن؟؟

_ نه فردا صبح میرسن

_وا یعنی پسرشون قراره بره چند ماه نباشه اونوقت اونارفتن شمال چه بیخیال...محسن؟!

_جونم

_چرا خانواده مامانم اینا اینقدر بی احساسن بر عکس ماما بزرگ همشون مثل سنگن بلد نیستن محبت کنن؟

_شاید به خاطر نظامی بودن آقا جون و کلا اخلاقش

_چه ربطی داره؟!

_خوب این شکلی بار اومدن تازه واس تو و سارا خوبه من و محیا که ماما بابامون یه جورن چی باید بگیم

_اینجوری خیلی بده مامانم قلبش از سنگه ولی فقط برای من واسه سامی این شکلی نیست تازه فکر میکنم خاله خیلی بهتر از ماما منه سارا خیلی باهش صمیمیه

_سارا تظاهر میکنه

_دروغ میگن؟؟؟

__بیخیال دختر خوب حالا که همیشه دیگه کاریش کرد تو هم عادت کن
__اوکی هر چند خیلی وقتا اشکمو در میاره ولی پیش به سوی بی خیالی
__خوشم میاد زود تغییر روحیه میدی
__بعله راستی من امشب خونه نمیرم
__غلط میکنی حتما قراره رو سر من خراب بشی
__ایش از خدات هم باید باشه
__نیست باید کیو بینم؟؟
__عمم رو
__خوبه تو عمه نداری اینقدر ازش مایه میداری
__یه عمو دارم بس هفت پشتمه...راستی احسان نمیدونی امروز چی شد
__چی شد
__اول از همه اونجا مطلع شدم قراره دوتا خونواده باهم برن مسافرت دیروز مثل اینکه
__فکرشو کردن یهو من گفتم من نمیام کیش گرمه و اینا که مهناز بیشعور گفت نکنه
__با ما بهت خوش نمیگذره
__مگه اونم بود
__آره مزخرف بود
__مزخرف یعنی طلاکاری شده
__نه اینکه خیلی بهش میخوره...همه چیزی رو براش تعریف کردم محسن شروع کرد
__خندیدن
__زهرمار
__آخ خب دیوونه حرف بدی زدی نه شایدم خوب کاری کردی

وارد پارکینگ شدیم

_مچی خونه هست؟؟

_میدونی تو فقط اسم منو مخفف نمیکنی و گرنه همه رو نصف و نیمه صدا میزنی

_کار خوبی میکنم

ماشین رو پارک کرد و در رو باز کرد و گفت:کی گفته کار بدی میکنی پیاده شو

_خوب شد گفتمی و گرنه تا صبح این تو میموند

از شانس خوبم اسانسور توی پارکینگ بود واردش شدیم همزمان با مایه پسر

دیگه هم وارد شد که به محسن دست داد منم بی خیال با گوشیم کار کردم حتی

سرم رو بالا نکردم ببینمش که یهو محسن روانی گفت :میلااد دختر عمم هانیه

آخ که دلم میخواد محسن سرت رو توی این آینه بکوبم مجبوری سرم رو بالا کردم

و چه لبخند مزخرف روی لبم نشوندم — اینکه همون مراقبه هست سرم رو

در برابر ابراز خوشنودیش از دیدنم تکون دادم و دوباره به صفحه گوشیم خیره

شدم یاد حرفای موطلائی افتادم محسن و میلااد حرف میزدن تا اینکه بالاخره

آسانسور گرامی طبقه دهم وایساد و ما اومدیم بیرون جلوی در آپارتمان دایی که

رسیدیم گفتم:تو واسه چی اصلا منو به این معرفی کردی

_چون داشت میخوردت

_ها

_بیا داخل ببینم

گیج حرفای محسن بودم داشت منو میخورد این مگه منو نگاه میکرد حتما یاد

دیوونه بازیام روز کنکور افتاده اصلا هر چی ولش

_محیا کجایی بیا مهمون داریم

بعد از حرف محسن در اتاق محیا باز شد و اومد بیرون و وقتی منو دید اومد طرفم و بغلم کرد: وای هانی خوب شد اومدی کلی دلم برات تنگ شده بود دختر یه خبر از این دختر دایی تنهات نگیری (محیا اصولاً دختر احساساتی و خوبی بود)

_مرسی محی جون

منو از خودش جدا کرد: اه صدبار بهت میگم بهم نگو محی

خندیدم: من قربون ابراز احساسات ضد و نقیض برم

لبخند زد: بشین عزیزم خوش اومدی

_جایی میری

_آره میخوام یه سر برم بیرون خرید میای

محسن از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: چی چیو میای اینو اوردم که باهام کمک

کنه واس مهمونی فردا کجا میخوای بیریش از تو خیری نمیره

محیا دستم و گرفت: داداش میبرمش و زود برمیگردونم بعدش باهم کارا رو میکنیم

میخوام از سلیقه خوبش استفاده کنم

_باشه سریع برگردید

_هی مگه من بوقم که از این اجازمو میگیری

وارد مجتمع شدیم از این طرف به اونطرف دنبال محیا کشیده میشدم بس که این

دختر گند سلیقه هست خیلی دیر پسندیده گله کفش فروشی های مجتمع رو متر

کردیم ولی گفت نه... خواست وارد کفش فروشی دیگه ای بشه که جلوش رو

گرفتم و گفتم: به جان خودم محیا اینجاهم ایراد بیاری تمام این کفشارو روی سرت

خراب میکنم

خندید: باشه بابا

وارد شدیم فروشنده که یه پسر جوون بود از ابروهایش که بگذرم میشد گفت عالی بود برخوردار خوبی هم داشت... دو تا کفش عالی بودن حالا محیا گیر کرده کدوم رو انتخاب کنه یکی 145 بعدی 95 آروم گفتم محیا انتخاب کن ک از کت و کول افتادم بهم نگاه کرد و اروم گفت کدومش خوشگلتره؟؟

_هردوش ولی من می‌گم 145

_نه 95 بهتره

_خب پس غلط میکنی نظر می‌پرسی!!

_عه خب نظرت متینه ولی من باید برای امین کادو بگیرم

_تو هنوز امین و دور ننداختی!!

_مگه دستمال کاغذیه؟؟!!

چه جواب قانع کننده ای... سر ده هزار تومن پدر منو یارو فروشنده رو در آورد اخه یکی نیست بگه تو که خسیسی برای چی دست روی چنین چیزی می‌ذاری... به جان خودم اگه وادارش نمی‌کردم همون 95 تومنیه رو بخره یارو همون کفشو می‌پوشید جفت پا می‌ومد تو صورتش... والا

بعد از این همه وقت تلف کردن و گیر کردن بین دو انتخاب و این حرفا وقتی تصویب شد کدوم رو بخره پسره برگشت گفت: مبارک باشه محیا دیوونه هم گفت: مبارک صاحبش باشه

پسره هم گاگول بازی در آورد و خطاب به محیا گفت: صاحبش شما مید؟؟؟

منم جفت پا پریدم وسط و گفتم: پ ن پ صاحبش شما مید!!!

پسره جلف رو نمیشد جمعش کنی بس که خندید ما هم زدیم بیرون... سوار ماشین شدیم

— بریم یه جای دیگه؟؟؟

— نه محی خواهش میکنم منو برسون همون حمالی محسن رو بکنم خعلی بهتره

— باشه بابا انگار اومده خرید عروسی که یه سره غر میزنی

— بیچاره بدبختی که باتو قراره بره خرید عروسی

محیا منو پیاده کرد و رفت بمیرم دیگه من با این دیوونه خرید نمیرم آخرش هم ک

اینطور میزارتت و میره... محیا زنگ زد گفت شام نیامد محسن هم به بابام زنگ زده

بود و گفته بود که شب خونه نمیرم باباهم گفته بود واسه من بهتره که اونجا

باشم... کلی با محسن دستی به خونه کشیدیم و بعدش کارت بازی کردیم و بعد

بازی من روی کاناپه ولو شدم

— محسن من گشمنه

— به من چه!!!

— عه یعنی چی؟؟!!

— خب برو یه چیزی درست کن

— من مهمونتم

— پاشو خودتو لوس نکن اگه فک میکنی زنگ میزنم رستوران کور خوندی من پول

مفت ندارم برو تو یخچال همه چیز هست بخور

— حقا که خواهر برادر عین همید خسیس تازه ادعاتون هم میشه

بلند شدم :غذا درست میکنم بیای نزدیک گردنت رو میشکونم

در یخچال رو باز کردم همه چیز هست ولی به شرط اینکه یه اشپز بیاد سرهمشون

کنه اما کو کجاست آشپز تنها چیزی که میشه بهش فکر کرد تخم مرغه ولی مگه

میشه اینموقع شب نیمرو خورد اه لعنتی میموندم خونه که بهتر بود... بالاخره توی

فریزر همبرگر پیدا کردم وای عالی تر از این همیشه منم که پایه همبرگر درست کردن و خوردنم سریع دست به کار شدم محسن هم اومد داخل آشپزخونه و شروع کرد خیارشور وبقیه مواد رو درست کرد...با کمک هم چند تا ساندویچ درست کردیم که میزد روی دست هرچی فست فود و اغذیه ای نوشابه وسس رو هم محسن گذاشت سر میز و نشستیم چند لغمه خوردم

_میدونی محسن امشب حس میکنم تنها نیستم باور کن هر شب با اینکه در کنار بقیه بودم حس میکردم تنهام

_اشتباه میکنی این حس ساخته ذهن توئه...تنهایی خیلی بده

آره بده وقتی ادم تنها باشه و تنهایی مشکلاتشو یدک بکشه...خیلی زود بزرگ میشه..خیلی زود پیر میشه...با این همه مشکل مرموز میشه..نمیتونه مثل اطرافیانش که فقط شعار میدن نیمه ی پر لیوانو ببین و زندگی کنه و از زندگی استفاده کنه...جوونی کنه..دائم عصبیه

و این به نظر تو کجاش خوبه البته شاید عصبانیت خوب باشه

نه خوب نیست دیدی یه وقتایی عصبانی هستی

تند تند نفس میکشی، اونم نه نفس کشیدن عادی پره های بینیت بالا پایین میره و با فشار هوا رو میدی بیرون

سینه ت بالا و پایین میره انگار قلبت میخواد بزنه بیرون هی خودش رو میکوبه به قفسه سینه ت

یه وقتایی انقدر عصبی هستی که چشات قرمز میشه و دستات یخ میکنه و انگشتات سفید میشه ???

توی تموم لحظاتی که من این جمله هارو ادا کردم محسن میخ من شده بود سرم و بالا کردم و یه لبخند تحویلش دادم: کلی زحمت کشیدم خسیس خان غذا درست کردم یه ذرش بمونه من میدونم و تو

بی خیال شروع کردم غذا خوردن انگار نه انگار که چند لحظه قبل داشتم با تموم نفرت حرف میزدم یه نگاه به محسن انداختم اونم داشت ساندویچش رو میخورد
_هانی

سرم رو بالا کردم و جیغم بلند شد محسن سس مایونزی که دستش بود رو روم خالی کرد منم سس کچاپ رو به سمتش گرفتم و فشار دادم تموم لباسامون و صورتمون پر سس بود داشتیم میخندیدم که من لیوان نوشابم رو هم روی محسن خالی کردم و فرار کردم اونم دنبالم اومد خودم پرت کردم داخل حموم و در رو بستم

_هانی گیرت بیارم من میدونم و تو

_محسن خواهشا بسه زیاد خندیدم

_بیشعور حداقل بزار من اول برم حموم وضع من بدتره

_محسن میام بیرون ولی وای به حالت نقشه ای داشته باشی

_باشه بازی تموم

_وایسا صورتم و بشورم اومدم

دست و صورتم و شستم لباسام داغون شده بود باید یکی از لباسای محیا یا محسن رو بپوشم... در رو باز کردم همزمان با قرار گرفتن من توی چار چوب شربت غلیظ مر با روم خالی شد

_خیلی لوسی و بی جنبه ای بازی تموم شد دیگه...

بدم نیومد عاشق آلبالو و شربتتو مرباش بودم انگشتم رو کشیدم روی صورتتم و گذاشتم توی دهنم

_خاک تو سرت که این همه شربت رو هدر دادی ولی دستت درد نکنه خیلی خوشمزه هست بیشعور میدادی همینجوری بخورم

محسن بلند تر خندید

_روانی من ساده رو بگو که دلم به حالت سوخت حالا هم برو یه لباسی برای من بیار از لباسای تنگ محیا هم نمیاری

دوباره برگشتم توی حموم و یه دوش حسابی گرفتم محسن هم برام یه تی شرت و شلوارک از لباسای خودش آورد تی شرت به تنم زار میزد ولی شلوار نه خوب بود هر چی بود از لباسای محیا که داخلشون خفه میشی بهتر بود

صدای محیا رو شنیدم و از حموم اومدم بیرون بیچاره داشت با تعجب به آشپزخونه نگاه میکرد هنوز منو ندیده بود وقتی منو دید تعجبش بیشتر شد و بعدم خندید:
خعلی ناز شدی خعلی بهت میاد

_برو عمت رو مسخره کن

_این چ وضعیه اینجا... تموم کف آشپزخونه سس ریخته

_خب چیه ساندویچ خوردیم

_بیشتر شبیه اینه که زدید تو سر هم دیگه تا سیر شید

_یه همچین چیزی تقصیر توئه اصلا میزاری میری مهمونتون شام درست کنه تازه فکر کرده نمیدونم در رفتی از زیر کار

_بعله دیگه الان همه چیز شکست توی سر من

لبخند زدمو بلند گفتم: محسن بیا برو حموم

محسن از اتاقش اومد بیرون اون لباسا رو عوض کرده بود...روی کاناپه ولو شدم و چشمام رو بستم آخه من موندم با این شوخی های مزخرف محسن تازه اولیش هیچی بعدش که دوباره مثل بچه ها روم شربت ریخت دیگه یعنی کاملا معلومه بلد نیست حال کسیو بگیره...چشمام رو باز کردم نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم ده دقیقه مونده به چهار من کی خوابم برد بچه ها کجان حتما خوابیدن بلند شدم سرو گوشی اب بدم بد جوری هم احساس ضعف میکردم سمت آشپزخونه راه افتادم محسن و محیا پشت میز نشسته بودن وارد آشپزخونه شدم آشپزخونه از اولش تمیز تر شده بود

_به خواهر برادر برعکس اینکه خسیسن خوب کار میکنن نه خسته

محیا برگشت طرفم:کوفت و نه خسته بخوره تو سرت خانوم دردسر درست میکنه بعدشم میره میگیره میخوابه

_اوه حالا انگار چیکار کرده از این محسن کار میکشیدی

لبخندش عمیق تر شد:پس فکر کردی خودم کار کردم نخیر محسن کارا رو انجام داده

محسن ساکت بود خسته بود نه این ک تو چشماتش بود خستگی نبود پس چی بود داشتن باهم حرف میزدن پس موضوع مهمی بوده که ناراحتش کرده حتما همینطوره

_مزاحمتون شدم

_نه اینطور نیست

_خب من میرم بخوابم شما راحت باشید...شب بخیر
خواستم برگردم که محسن گفت:وایسا کجا مثل حملا کار کردم شما خواب بودی
حالا باز میخواد بره بخوابه خیر سرم من مسافرم باید هوامو داشته باشید اصلا میرم
اونجا خودم و تیر بارون میکنم از دستتون راحت شم
شیطونی همیشه توی صداس بود لبخند زدم و نشستم:کی این لطف رو در حقمون
میکنی

_بشکنه این دست که نمک نداره اصلا به خاطر خواهرم اینکارو نمیکنم
محیا هم گفت:والاع من کاملا امادگی اینو دارم که خبر تیربارون شدنت رو بشنوم
_خاک تو سر من ...حیف که خودم اینجا رو تمیز کردم وگرنه رو سرتون خرابش
میکردم

_مچی بین کی تهدید میکنه این بی عرضه
انگشتش رو به نشونه تهدید جلو آورد:میدونی که زود جو میگیرتم
_نه بابا بخاری ازت پا نمیشه

از جاش بلند شد :شیطون میگه...اوووووووف
نفسش رو فوت کرد و ادامه داد:جنگ و دعوا بمونه واسه خونه باغ
رفت بیرون وقتی صدای در اتاقش رو شنیدم گفتم:چش شده بود
_ها کی

_پسر همسایتون خب معلومه محسن دیگه
_محسن هیچی خسته بود فقط
_ناراحتی رو از خستگی خوب تشخیص میدم

_خب ناراحتیش که معلومه اون قرار مدت طولانی از همه دور بشه واسه همین ناراحته...من برم بخوابم هانی جوون م..راستی من میرم اتاق مامان و بابا تو برو اتاق من

داشت میرفت که گفتم:انتظار داری باور کنم

بعد کمی مکث گفت:نمیدونم از من نپرس هانی

با سرعت رفت اینا چشون شده بود...باید سر در پیارم اصلا کنجکاوی تو خونمه...وارد اتاق شدم اتاق تاریک بود فقط نور آباژور کمی فضا رو روشن کرده بود محیا روی تخت نشسته بود دستاش رو تکیه گاه کرده بود و سرش وپایین انداخته بود واقعا باور اینکه رفتن محسن اینقدر محیا رو ناراحت کنه واسم قابل هضم نبود چی شده مگه کلید رو زدم و فضای اتاق روشن شد محیا اصلا حرکت نکرد روی مبل رو به رو نشستم و گفتم

_ناراحتم از اینکه میدونم چیزی شده و به من نمیگی از تو انتظار ندارم اما از محسن چرا خیلی انتظار دارم از کسی که توی هر لحظه ناراحتیم کنارم بوده از کسی که هر چیزی واسم اتفاق می افته از بدشانسی هام گرفته تا خیلی چیزای دیگه مو به مو واسش گفتم ناراحتم از اینکه لایق این نبودم که بهم بگه چشمه منی ک اینقدر بهش نزدیکم

صدای تحلیل رفته محیا بلند شد:چیزیش نیست

_عه پس یهو ناراحت شده اینطور ناراحت بودن تو برای چی میتونه باشه

_طبیعه هانی اون قراره بره

چه مسخره اون که قرار نیست واس همیشه بره میره سربازی و کمتر از دو سال دیگه برمیگرده این دیگه ناراحتی نداره

سرش رو بالا کرد: واقعا بهش نزدیکی

_منظورت

_یادت رفته اون سه سال قبل کارای سربازیش رو درست کرد و قرار شد نره

...هانی اون داره میره واسه همیشه میره

اشک از گوشه چشمش سر خورد امکان نداره نه نداره چطور باور کردم؟ درسته

اون قبلا کاراش رو درست کرده بود چطور فراموش کردم؟ پس چرا بهم دروغ

گفت؟ دلیلش چیه؟ چرا هیچ کس بهم نگفت؟ چرا مامان بابا... چرا به فکر خودم

نرسید؟ کی واسه یه سربازی رفتن اینقدر شلوغ کاری میکنه اصلا کجا قراره بره؟

هزار تا سوال بی جواب به ذهنم هجوم آوردن که هر کدومشون گیج ترم میکرد

به محیا نگاه کردم پس واسه همین اینقدر نگرانه: کجا قراره بره؟ چرا میخواد بره

؟ چرا به من نگفت؟ چرا به من دروغ گفت؟ چرا هیچ کس حتی تو چیزی نگفتی

چرا؟؟؟

_قراره بره هلند به تو نگفت چون نمیخواست بدونی به همه هم گفت که بهت

چیزی نگو

_چرا میخواد بره؟؟؟

چیزی نگفت هرچقدر صبر کردم صدایی ازش در نیومد

_با تو ام میگم چرا میخواد بره؟؟؟

سرش رو تکیه داد: هق هقش بلند شد از خودش پرس

تعلل نکردم و سریع بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و در اتاق رو باز کردم همه

جارو از دید گذروندم اما خبری ازش نبود به در تراس خیره شدم چطور فاصله در

اتاق تا در تراس رو طی کردم بماند پشت به من با نیم تنه لخت و ایساده بود

دستاش رو به نرده ها گرفته بود متوجه حضورم شد و برگشت خودمو پرت کردم
توی آغوشش و با مشت میکوبیدم به سینش و تند تند حرف میزدم... از دست دادن
بزرگترین تکیه گاهم سخته اونم برای همیشه تکیه گاهی که بیشتر از خدا هوامو
داشته هر دو دستم رو با یه دست گرفت

_آروم باش هانی

_خیلی بدی چرا به من نگفتی چرا من الان باید بدونم خیلی نامردی چرا میخوای
بری چرا نمیمونی مگه اینجا چیزی کم داری چی شده آخه؟؟؟

به چشماش نگاه کردم غم،هیچی غیر غم نبود توی چشای مشکی و نافذش خیره
شدم نه غیر غم یه چیز دیگه هم هست چیه؟؟؟ فکر کردن سخته کارم درسته یا نه
عقلم چی میگه احساسم چی نه کارم درست نیست صدای یه نفر رو حس کردم که
گفت چرا درست نیست درسته مطمئن باش بوسیدن لب های محسن پر از
اطمینانه.... نه اینطور نیست از محسن جدا شدم طعم لبای محسن پر از تشویشه
تشویش بین موندن یا نموندن اشکام با سرعت و قدرت بیشتر به چشم هجوم آورد
نگاه محسن غمگین تر شد و برگشتم دیگه جای موندن نبود رفتن بهترین کاره
دستم و گرفت

_بمون خواهش میکنم بمون بگو میمونی تا بمونم تا با عذاب نرم عذاب نکشم برای
نداشتنت عذاب نکشم ک هر لحظه کنارت بودم و نداشتنت خواهش میکنم

زانو زد عذاب اور تر از این چی میتونه باشه نمیتونم بار کنم ک تموم لحظاتی که
کنارم بوده احساسش چیزی دیگه ای بوده

_نمیتونم محسن نمیتونم ازم نخواه

گیریم تبدیل به هق هق شد دستش شل شد و من دستم رو کشیدم و از اتاق اومدم بیرون وارد اتاق محیا شدم و در رو بستم پشت در نشستم و زانو هامو بغل گرفتم و گریه کردم... جلوی اینه وایسادم دست روی لبام کشیدم بهترین کار اینه که امشب رو از یاد ببرم نه فقط امشب رو تموم روزای قبل رو روزایی که با محسن بودم و خندیدم روزایی ک توی آغوشش گریه کردم و از آدم و عالم شاکی بودم و محسن آروم میکرد کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون آروم حرکت کردم دلم نمیخواست کسی بفهمه کفشامو برداشتم و زدم بیرون... آسانسور لعنتی طبقه سوم بود فکر اینکه ده طبقه رو از پله ها برم وحشت به تنم مینداخت پس ناچاراً منتظر آسانسور شدم اما خبری ازش نشد صدای پا اومد

_منتظر نشو آسانسور خرابه

برگشتم میلاد بود: مطمئنید

_آره دیشب خراب شده بهتره از پله ها بری

اه لعنت به این شانس لعنت به من بی توجه بهش راه افتادم طرف راه پله ها آروم آروم اومدم پایین جون اینکه سرعتم رو زیاد کنم نداشتم مهم هم نبود محسن بیاد دنبالم میلاد شونه به شونه کنارم راه میومد حرف میزد اما چی میگفت نمیدونستم فقط اینو فهمیدم ک گفت: نه مثل اینکه حالت خیلی خرابه

سرم و تکون دادم و گفتم: خراب

کارتش رو در آورد و طرفم گرفت: بیا این کارت منه بهم زنگ بزن

یه نگاه بهش انداختم و کارت رو گرفتم و به راهم ادامه دادم از ساختمون بیرون
اومدم و کارتش رو پرت کردم و بی هدف راه افتادم هندزفری رو توی گوشم
گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم

من کوله بار دردم کی قد من بد آورد
دوباره خنجر از پشت دوباره دل کم آورد
من بی ستار گیم و به آسمون نمی گم
احساس من غریبه ست
کی میدونه چی میگم؟!
اصلا زمونه می خواد کسی نمونه باهام
اونقدر قدم میزنم که درد می گیره پاهام
من خونه ی غرورم کسی نمیشه هالی
خراب شه سقف خونه
روی سر اهالی

اصلا زمونه می خواد کسی نمونه باهام
اونقدر قدم میزنم که درد می گیره پاهام
من خونه ی غرورم کسی نمیشه هالی
خراب شه سقف خونه
روی سر اهالی
(من خونه غرورم_مهدی احمد وند_

اشک ریختم و تکرار کردم نمیدونم چند بار این آهنگ پخش شد چقدر باهاش گریه و کردم چند ساعت توی خیابونا راه رفتم به چند نفر تنه زدم و بدون عذر خواهی رد شدم هیچی نمیدونم ولی میدونم حالم خیلی بده هم روحی هم جسمی ... به رو به نگاه کردم گنبد طلاییش میدرخشید همه جا توی فیلم ها و رمانا دیدم و خوندم که یه نفر یهو کشیده میشه طرف حرم اما باور نکردم حالا خودم بدون اختیار به اینجا رسیدم ولی چه فایده با کدوم امید پا بزارم داخل حرم با کدوم اعتقاد... راهمو کج کردم اما احساسم گفتم کجا حالا ک بهش رسیدی برو داخل رو برنگردون بالاخره راضی شدم برم اما چطور با این وضعیت که همیشه راه افتادم سمت بازار کنار حرم و یه چادر خریدم و وارد شدم و دوباره اشکام جاری شد ... هوا تاریک شده من چند ساعته فقط یه گوشه نشستم و اشک میریزم اگه محسن بهم چیزی نمیگفت شاید باهاش میرفت اما حالا دیگه همیشه به زریح خیره شدم

چرا اومدم اینجا چرا وقتی خواسته ای ازت ندارم وقتی اعتقادی ندارم ... نه یه خواسته دارم تو که امامی برو پیش خدات به خدات بگو تا کی میخواد بازیم بده چرا هیچوقت اون چیزی که من میخوام اتفاق نیوفته برو بگو چرا دست از سر من برنمیداره مگه من چه هیزم تری تو این دنیا بهش فروختم چرا این همه بنده رو ول کرده چسبیده به من برو بهش بگو اعتقادم و از دست دادم بهش بگو دست از سرم برداره ...

دستی روی شونم قرار گرفت بهش نگاه کردم یه دختر 27 یا 28 ساله با یه چهره دل نشین بود کنارم نشست دوباره بی توجه به زریح نگاه کردم
چرا دختر بی این گلی اعتقادشو از باید از دست بده ... خواهر گلم کفر نگو خدا که قرار نیست هرچی تو بگی انجام بده خدا کاری میکنه که به صلاح باشه

لبخند کجی نشست گوشه لبم :کدوم صلاح تا حالا یه کار کرده که به صلاح من باشه صلاح من تو بدبختی هایی نیست که برام به وجود میاره من واسه خدا یه عروسکم که داره باهام بازی میکنه ولی یادش رفته من ادمم عروسک پلاستیکی نیستم که داره روم آزمایش انجام میده ...خدا داره انتقام تموم عروسکایی رو ازم میگیره که تو بچگی خرابشون کردم تیکه تیکشون کردم ولی چرا نمیفهمه من ادمم نه عروسک

سرم رو روی زانوم گذاشتم و گریه کردم دستش هنوز روی شونم بود و گفت:بدبختی هات اندازه مادری هست که بچش سرطان داره اومده اینجا گریه میکنه و میگه خدایا راضیم به رضات ...بدبختی هات از اون مادرپیر بیشتره که پسرش به ناحق داره اعدام میشه و دم نمیزنه ...

بدبختی هات از دختر دوازده ساله ای که ایدز داره و هممون با یه نگاه وحشتناک از کنارش رد میشیم و اون چیزی نمیگه بیشتره...من هر روز اینجام روز اولی که اومدم مثل تو گریه کردم نمیدونم چند ساعت چقدر شکایت کردم آمارش از دستم در رفته اما با کسای بر خورد داشتم که درداشون از من خیلی بیشتر بود و هست پس شکر کردم دیگه ناشکری نکردم ...توهم ابجی گلم یه ذره به داشته هات فکر کن به اون چیزایی که از دیدنشون لذت میبری دنیا ارزش اینو نداره که تو فردات رو به خاطرش خراب کنی...ببخشید که پر حرفی کردم ولی به حرفام فکر کن

دستش از روی شونم برداشته شد و توی دستم تسبیحی قرار دادو کنارم ساندویچی گذاشت و رفت هرچی اطراف رو نگاه کردم ندیدمش انگار آب شد و رفت توی زمین دلم میخواست ازش بپرسم درد خودش چی بوده اما رفته بود

به تسبیح توی دستم نگاه کردم یه تسبیح مشکی با دونه های ریز دور دستم پیچوندمشون به ساعت نگاه کردم سه نصفه شب بلند شدم و سمت ضریح راه افتادم این ساعت از شب شلوغ نبود صدای گریه زنی توجهم رو جلب کرد بهش نگاه کردم شونه هاش میلرزید چادرش رو روی صورتش کشیده بود و زار میزد متوجه حرفاش شدم که میگفت

:امام رضا بچم و از تو میخوام اینقدر اینجا میشینم تا خبر شفاش رو بشنوم و برم نا امیدم نکن... صدای اون دختر توی ذهنم زنده شد

به حرفام فکر کن، بدبختی هات اندازه مادری هست که بچش سرطان داره چقدر حرفاش قشنگ بود... ساندویچی که اون دختر بهم داد رو کنارزن گذاشتم لیوان آب رو سمتش گرفتم و صداش زدم...

دست به زریح زدم

چی ازت بخوام، چی بخوام وقتی هنوز نمیدونم دردم چیه فقط ازت میخوام آرامش بهم بدی کمک کن...

از حرم اومدم بیرون هوا روشن شده و خورشید داره طلوع میکنه بیشتر از 15 ساعت رو توی حرم بودم بدون این که حتی به کسی چیزی بگم حتما خیلی نگرانسون کردم سمت خونه باغ راه افتادم امشب محسن میره و همه اونجا جمعا...

از تاکسی پیاده شدم و مقابل در بزرگ خونه باغ وایسادم دستم و روی زنگ گذاشتم در خیلی زود باز شد سارا اومد بیرون و وقتی منو دید بغلم کرد: کجا بودی دختر شهر رو زیر پا گذاشتیم پیدات نکردیم کجایی بودی همه نگرانانت بودن نمیدونی به کجاها سر زدیم

پیام داخل

ازم جدا شد:بیا عزیزم

در رو بست و خودش رو به من رسوند:از دیروز صبحه همه دارن دنبالت میگردن وایسادم خاله خیلی زود به همه گفت که اومدم چند لحظه بعد همه بیرون اومدن بین اون همه جمعیت فقط به محسن نگاه میکردم که به ستون تکیه زدم بود و به من نگاه میکرد ...از شدت سیلی روی زمین پرت شدم فریاد های بابام کرکننده بود که مدام میگفت

:کدوم خراب شده ای از دیروز تا حالا بودی،حالا چرا برگشتی برو همون خراب شده ،تقصیر خودمه که اینطور تربیت کردم و...
دایی هر کاری میکرد اروم نمیگرفت دستم رو روی صورتم گذاشتم محسن کنارم نشست

_خوبی هانی

توی آغوشش قرار گرفتم مهم نبود چی بینمون اتفاق افتاده بود مهم این بود که الان پناهگاه امن من بود من گریه میکردم محسن یه سره میگفت: معذرت میخوام
تقصیر من بود گلم خواهش میکنم اروم باش

میتونم حدس بزنی توی اون لحظه بقیه چه حالی داشتن و چقدر تعجب کرده بودن ولی مهم نبود دیگه هیچی مهم نبود هیچی مادر جون مارو جدا کرد و هیچکس اونجا نبود همه رفته بودن همراه مادر جون رفتم داخل ولی محسن بیرون موند همه نشسته بودن و سکوت سنگینی بینشون بود آروم زمزمه کردم نمیخوام اینجا باشم....روی تخت دراز کشیدم مادر جون کنارم نشست

_حق بده بهش دختر گلم... اون یه پدره غیرتش اجازه نمیده دخترش یه روز کامل بی خبر بیرون باشه از دیروز صبح داره دنبالت میگرده همه جا رفته خونه هر دوست و آشنایی سر زده از دیروز همه اینجا بودن هیچکس دیشب نخوابیده از بابا ناراحت نشدم اون سیلی اولین سیلی بود که بابا بهم زد ناراحت نشدم چون فهمیدم واسش مهمم کاش ماما هم منو میزد فحش میداد: واس ماما هم مهم بود _وا این چه حرفیه دخترم معلومه که مهم بود هم پای بابات کل شهر رو گشته تازه کلی هم خودشو سر زنش کرده فکر میکرد تقصیر اونه حالا کجا بودی؟؟؟ _حرم

_آخه چرا به هیچ کس چیزی نگفتی؟؟؟

_نمیدونم مادر جون نمیدونم فقط میدونم که خیلی خستم نمیخوام هیچکس رو ببینم حتی بابا میخوام فقط بخوابم _چیزی خوردی گرسنت نیست

با این که واقعا گرسنه بودم و معدم هم کمی میسوخت گفتم نه خواست بره بیرون که گفتم: مادر جون محسن چه ساعتی پرواز داره؟؟؟

_ساعت 8 پرواز داره ولی با این قضایایی که پیش اومد نمیره

_میشه بگید بیاد

_باشه

به عکس مادر جون خیره شدم چقدر خوشگل بوده واسه همینه که اقا جون اونقدر دوستش داشت اما فقط واسه خوشگلی دوستش نداشت مادر جون واقعا خوبه کاملاً با ماما متفاوته اصلاً انگار خاله و ماما دخترش نیستن

در اتاق باز شد و محسن اومد داخل تی شرت سفید تنش بود که هر لحظه ممکن بود جر بخوره بایه جین مشکی به در تکیه زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد مسیر نگاهش رو دنبال کردم تابی که همیشه روش مینشستم و بس که محسن تند هولم میداد کلی جیغ میکشیدم به خودم نهیب زدم قرار شد همه چیز رو فراموش کنی همه چیز رو به خودم مسلط شدم بهش نگاه کردم و گفتم: کی قراره بری؟؟/

_فعلا هستم

نفس عمیقی کشیدم: همیشه خواهش کنم بری

بهم نگاه کرد خواست چیزی بگه که مانع شدم نگاهم رو از چشماش دزدیدم

_تو واقعا خوب بودی توی تموم این سالها از سامان بهم نزدیک تر بودی توی بدترین شرایط کنارم بودی اما خواهش میکنم نزار به خاطر این لطف و محبتات تحت فشار قرار بگیرم من همیشه مدیون تو میومم

نمیدونم چطور جبران کنم چطور جواب همه زحمات رو بدم میدونم با این کارم ممکنه ناراحتت کنم ولی بهتره بری محسن من و تو کنار هم بی معنی هستیم شاید اگه کنار هم قرار بگیریم اگه باهم رابطه ای داشته باشیم دیگه صمیمیت قبل بینمون نباشه هیچ وقت دوست نداشتم آخر دوستیمون اینطور تموم بشه ولی مثل اینکه باید تموم بشه خواهش میکنم ازت برو اینجوری نه من عذاب میکشم نه تو...

_خیلی خودخواهی

رفت بیرون با نگاهم بدرقش کردم شاید حق با اونه من خودخواهم....

حس این که چشمام رو باز کنم رو هم ندارم دلم میخواد این روزا خیلی زود بگذره... در اتاق باز شد و بعدش هم اتاق رو نور فرا گرفت چشمام رو باز کردم محیا اومد

نزدیک

بیدار شدی

کنارم نشست: رفت چندبار خواستم پیام بیدارت کنم اما مادر جوون و محسن نگذاشتن گفتن بهتره بخوابی

کمی مکث کرد نفسش رو فوت کرد و گفت: فکر میکردم دوستش داری یعنی هممون فکر میکردیم شما دوتا خیلی هم دیگه رو دوست دارید اینقدر توی این سال با هم صمیمی بودید و پشت هم بودید که فکر میکردیم آخرش به ازدواجتون ختم میشه همه این تفکر رو داشتن جز خودش اون خوب تورو میشناخت میدونست احساست چیه سه سال این راز رو توی دلش نگه داشت تا اینکه تصمیم گرفت بره میترسید بهت چیزی بگه و کوچیک بشه میترسید از ذهنت پاک بشه اون شب از وقتی تو خوابیدی کنارت نشست و بهت نگاه کرد چند ساعت بی حرکت موند و بهت نگاه کرد اون شب مثل همیشه من گفتم باید بهت بگه اینقدر توی گوشش خندم تا راضی شد قبل رفتنش بهت بگه ..وقتی فهمید تو رفتی اینقدر سرم داد کشید که اشکم رو در آورد اگه بلایی سر تو میومد منو هم میکشت چون من مجبورش کردم بهت بگه پشیمون نیستم چون حداقل چند سال دیگه حسرت نمیخوره که کاش میگفت بهت ...بهت حق میدم که مخالف باشی تو ازادی و حق انتخاب داری

بالاخره حرفاش تموم شد و تموم این لحظات از پنجره به آسمون خیره شده بودم و توی فکرم و ذهنم میگفتم منو ببخش محسن

روبه روی گنبد طلایی وایسادم: ممنون که بهم آرامش دادی میرم و تا چند ماه دیگه برنمیگردم میرم که فصل جدید زندگیم رقم بخوره اما جایی میرم که برادرتون هست میرم که اونجا به شاهچراغ سر بزنم و یاد روزایی که اینجا اومدم بیوفتم

این دفعه چند تا خواسته ازت دارم مراقب خانوادم باش مراقب محسن باش کاری کن آروم بشه کمکم کن

از حرم پیاده راه افتادم سمت باغ نادری مثل همیشه وقتی تنهام و پیاده ام تند تند راه میرم و بازم مثل همیشه هندزفری توی گوشمه و اهنگ هم تا پوست صداش رو بلند کردم توی حال خودم بودم یهو یه مرده ای اومد کنارم شروع کرد به حرف زدن منم نمیفهمیدم چی میگه فکر کردم گداست کیف پولم رو دراوردم بهش پول بدم که سیم هندزفری کشیده شد و شنیدم این بنده خدا چی میگه

دیدم داره میگه: من قصد مزاحمت ندارم خانوم من خادم حرم هستم اینم کارتم یه کارتی دستش بود هی اونو نشون میداد میگفت اینو ببینید تا باور کنید

هنگ کردم گفتم یا خدا این چی میگه؟؟ چیکار کردم من که خادم حرم افتاده دنبالم؟؟

هنگ زده و ایسادم که یهو با استرس گفت: نه نه و اینستین بریم توی راه عرض میکنم

با همون هنگ زدگی باهاش هم قدم شدم اینم همینطوری داشت از خودش میگفت و اینکه خادم حرمه و مهندس و ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: الان چه کمکی از دست من برمیاد؟؟
اونم نه گذاشت نه برداشت گفت: چقدر دوزاریتون کجه !!!!!!!

میخواستم بگم نه ت دوزاریش کجه مرتیکه

بعد گفت: ببینید من یه چند باری شما رو توی حرم دیده بودم ولی نمیشد پیام باهاتون حرف بزنم تا امروز که شد و اومدم...

همچنان قیافه من دیدنی بود

منم قشنگ آهنگ میخوندم انگار ، بالحن های متفاوت :—ع نع
ن —ع نع نع نع!!!!

آخرش کلافه شدیاری و انقدر هم از خود راضی بود که نهایت نداشت

میخواسم بگم چرا انقدر از خودت متشکر هستی حالا ؟

دیدم دیگه داره خیلی حرف میزنه عصبانی برگشتم بهش نگا کردم گفتم من دیرم
شده آقای محترم

بالاخره نا امید شد و دست از پا دراز تر رفت تازه میخاس بهم شماره بده

من با یه خادم حرم دوست میشدم بعد کرمایی که همیشه میریزم به پسرا رو بهش
میریختم

به راهم ادامه دادم...یه سوء تفاهم جالب هم پیش اومد اینکه من اصلا نگاش
نمیکردم چون حوصله نداشتم، بیخیال اون حرف میزد من خیابون و ادما رو نگا
میکردم اصلا حواسم بهش نبود اونم فکر کرد من دختر با حیایی هم که بهش نگا
نمیکنم و با یه اخم و لحن جدی حرف میزدم که یارو گفت بهتون میخوره برید نیرو
انتظامی ...

خاک تو سرم حالا امشب امام رضا میاد به خوابم میگه دهنتم سرویس دل خادم من
شکوندی؟؟ صاعقه بزنم در جا خشک شی تازه امام رضاست و گرنه شاید فحش
ناموسی هم بده... به صفحه گوشی نگاه کردم و اسم محی رو دیدم میخواستم
ریجکت کنم اما دلم نیومد سوار تاکسی شدم و جواب دادم

_سلام بر دختر خاله در حال رفتنم، آخی دیدی اخرم رفتنی شدی به سلامتی از فردا
خونه عمه قراره حلوا بخوریم تازه میخوام خودمو لوس کنم جای تورو بگیرم

_سلام...زهی خیال باطل بدبخت اون جا قبلا رزرو شده

— شوخی میکنی اونوقت توسط کی
— توسط یه دختر از خود راضی لوس ابله
— فهمیدم فهمیدم دیگه مشخصاتش رو نام نبر
— خوبه که فهمیدی از این به بعد یه دختر عمه جدید داری منم میرم پی درس و
دانشگاهم شهر شعر وادب
— بمیری ایشالا
— خودت بمیری با اون دختر عمه جدیدت مهناز خانوم
— چه اسم خوشگلی هم داره تازه از دست مَحی گفتن تو راحت میشم ایندفعه من
بهش میگم مُمی
— میخوای تک تک اجزای صورتت رو آنالیز کنه
— نه یعنی چنین ادمیه!!!!
— نه بابا من ازش غول ساختم دختر خویبه ولی من باهاش نمیسازم
— بعله تورو که میشناسم باشه گلم امشب خونه مادر جون میبینمت
— باشه آموزشگاهی
— آره هانی نمیدونی چقدر سرم شلوغه من موندم محسن چطور این آموزشگاه رو
دوست داشت اصلا چطور ادارش میکرد
— یاد میگیری حالا، از بیکاری ک بهتره اونهمه درس خوندی حداقل بیکار نباشی
— راست میگی
— میدونم میبوسمت فعلا
— خداحافظ

اینکه قراره برم ناراحتم نمیکنه خیلی هم خوشحالم واقعا باید از خداغ ممنون باشم با اون وضع کنکور دادن من دور از انتظار بود که یه شهر خوب و یه رشته که میشه گفت بهش علاقه دارم بیارم ...افکار ذهن سرکشم به روزی که این رشته رو قبول شدم سرک کشد همه دور هم جمع شدیم دوباره توی خونه باغ ولی جای یه نفر خیلی خودنمایی میکرد تبریک گفتن یه نفر و از شادی پریدن توی بغلش رو کم داشتم حتی تماس هم نگرفت تا باهاش حرف بزنم هیچکس هم نشونه ای ازش بهم نمیده تا بتونم باهاش تماس برقرار کنم اما شاید اینطوری برای هر دومون بهتر باشه اما من خیلی دلم براش تنگ شده خیلی پشیمون هستم نه نیستم ...مثل دیوونه ها گیجم تکلیفم با خودم معلوم نیست...اما چطور معلوم نیست مگه من همون هانی قبل نیستم که قصد ازدواج نداشت من که عوض نشدم پس پشیمون نیستم شاید اینجوری بهتر باشه

کلید رو از کیفم در اوردم و در رو باز کردم و وارد شدم فیلی با دیدنم پرید طرفم و دورم چرخید نشستم و بغلش کردم
_سلام آقا فیلی چطوری چرا بیرونی ???

با چشای خوشگل و مشکیش بهم زل زده بود بلند شدم هی من اصرار میکردم یه سگ خوشگل بگیرن هی اینا نگرفتن حالا هم که فیلی رو گرفتن من دارم میرم اسم این سگ قهوه ای و پشمالو رو هم سامان انتخاب کرد خنده دار بود ولی خوشم اومد ..وارد خونه شدم و با صدای بلند گفتم:سلام من اومدم فیلی رو کی گذاشته توی حیاط چرا توی باکش نیست

مامان از اتاقش اومد بیرون:سلام بالاخره اومدی...اون سگ رو هم من انداختم بیرون بس که اعصاب نمیداره

_____ فیلی به این خوبی و ارومی

مامان با حرص گفت: آره خیلی آرومه

فیلی رو گذاشتم توی باکسش و وارد اتاقم شدم... با همه دوستانم دارم با مسیح خداحافظی میکنم حوصله ندارم بزنمگ همینطور این چند روز وقت اینکه برم پیششون رو نداشتم فریبا و مهدیه که مشهد قبول شدن لاله هم که بیرجند قبول شد ولی پرستاری آزاد رو انتخاب کرد از بقیه هم خبر نداشتم

داشتم مسیح بازی میکردم که مامان صدام کرد منم گوشی بدست رفتم تو اشپزخونه بینم چی میگه... روی صندلی نشستم

مامان همیجوری یکسره داشت حرف میزند منم اهمیت ندادم و به مسیح بازیم ادامه دادم... آخر صحبتش با طعنه گفت: فهمیدی؟؟!! گفتم: اره

اومدم برم تازه یادم اومد مامان یکاری باهام داشت و من یک کلامشم نفهمیدم چی بود

برگشتم گفتم: چی گفتی؟؟؟

قشنگ از چهرش هویدا بود میخواد چنگال تو چشمم فرو کنه اما این روزا عجیب اروم بود دیگه از سرزنش خبری نبود البته خبری نبود ینی اشکم رو در نمی آورد نفس عمیقی کشید و گفت

: الهی سرطان انگشت شصت بگیری من بینم با کدوم انگشت میخوای مسیح بدی

تازه به عمق فاجعه پی بردم... هرچی اصرار کردم دیگه نگفت کارش چی بود خب تقصیر من چیه تقصیر فریباست که حواس نمیزاره

فیلی کنار مبل نشسته و بابا و سامان هم دارن حرف میزنن حوصله توجه کردن رو نداشتم ولی فهمیدم سامی داره مشکل حقوقی دوستش رو واسه بابا میگه و بابا هم راهنمایی میکنه مامان اومد و گفت: حاضرید بریم

فیلی از کنار مامان رد شد و خورد به پاش مامان هم چندشش شد و گفت: الهی بی صاحب شی

باباهم گفت: خودت بی صاحب شی

یعنی حال میکنم با جوابای بابام که کلا فلسفی هست... چمدونام رو بابا گذاشت توی جعبه که یه راست از خونه مادر جون بریم فرودگاه

توی اون جمع همه خوب و عادی هستن جز زندایی و دایی و از همه بدتر محیاست نمیدونم چرا حس میکنم از نگاهش سرزنش میباره اما منم استاد بیخیالی ام... هر چی من تلاش میکردم دایی متین رو مجبور کنم قلیون رو بیاره مامان با تهدیداش تلاشم و خنثی میکرد یعنی دلم میخواست سرم و بکوبم به در... توی آغوش مادر جون غرق شدم

_مراقب خودت باش دخترم

_مادر جون دلم برای تو و این خونه باغ حسابی تنگ میشه

_منم همینطور عزیزم ...

از آغوشش دل کردم و بعد از خداحافظی از همه سوار ماشین شدم... خیره به خیابونا شدم دل کندن از این شهر برام از اب خوردن آسون تره حس میکنم هیچ تعلق خاطری به این شهر ندارم جز یه چیز که کم لطفیه کمکاش رو فراموش کنم ولی وجودش توی قلبم بهتره

_و خ ز بغلمان زن ب رار

وایسادم بقیه هم وایسادن با خوشحالی برگشتم فریبا و لاله و مهدیه کنار هم وایساده بودن نهایت معرفت بودن دوستانم خداییش حس رفتن به الاسکا بهم دست داد با این کارشون عادت لاله بود که وقتی حالش خوش باشه مشهدی حرف بزنه و منو زن داداش صدا بزنه بعد از بابا و مادر جون تنها کسایی بودن که یه خداحافظی مشتت باهاشون کردم و ازشون جدا شدم

روی صندلی نشستم و هندزفری هام رو گذاشتم و مشغول دید زدن همه کسایی که اونجا بودن شدم... اووه خدای من این دیگه از کجا پیداش شد خدایا کرمت و عشقه چرا من هر جا میرم باید یکی رو ببینم این دفعه که کار خلاف هم نمیخوام انجام بدم از کنارم که رد شدد سرم رو پایین گرفتم حوصلش رو نداشتم به هیچ وجه نمیدونم چقدر گذشته و الان توی چه وضعیتی هستیم چشمام رو بسته بودم و آهنگای خواجه امیری و تا پوست زیاد کرده بودم خیلی ها خواب بودن ساعت پرواز که این وقت شب باشه جز اینم انتظار نمیرفت... هندزفری کشیده شد با این حساب که حتما مهمانداره چشمام رو باز کردم

چشای قهوه ایش جلوی چشمام قرار داشت ابروهای پیوسته و مرتبش توجهم رو جلب کرد

_هی شناختی

_سلام بله فراموشی ندارم

_خوبه چطوری ایندفعه باید خوب باشی

به تو مربوط نیست چقدر دلم میخواست اینطور جوابش رو بدم تا زود تر از جلوی چشمام محو شه اما گفتم

_بله خیلی خوبم

_عجب!!!منتظر تماس ت بودم

آخ که دلم میخواد تک تک موهاو با دستای خودم بکنم

_انتظار داشتم از یاد برده باشید اون روز رو

_بچه شدی هانیه

یه لبخند زورکی زدم و سرم رو کمی تکون دادم ولی خودم هم نفهمیدم دقیقا

میخواستم با این حرکت چیو نشون بدم

_چرا میری شیراز تنهایی

_دانشگاه

_عه به سلامتی چه رشته ای????

_صنایع دستی

_که اینطور پس کنکور هنر به درد بخور تر بود

بقیه وقت و به وراجی های میلاد گوش کردم و تحمل کردم رسیدن به شیراز همانا و

راحت شدن از دست میلاد همان همراه یکی از دوستای قدیمی بابا رفتم خونس تا

صبح اونجا سر کردم و بعدش پیش به سوی خوابگاه دانشجویی احساس خوبی دارم

حس بزرگ شدن...طبقه دوم اتاق شانزده در رو باز کردم یه نفر داخل اتاق بود و

به طرفم برگشت یه دختر چشم آبی با دیدنم لبخند زد چمدونم رو گذاشتم و به

طرفش رفتم دستم رو دراز کردم با محبت دستم رو فشرد

_سلام هم اتاقی اسمت چیه

لبخند زدم:من هانیه هستم و تو

_منم سودا ام رشته هنر اسلامی و تو

_من صنایع دستی

_اه حیف هم رشته نیستیم خوشبختم و باید بگم باید منو اینجا تحمل کنی

_مشکلی نیست ادمت میکنم

_او هو مراقب باش کاری نکنم شبیه من بشی

خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و یه نفر دیگه وارد شد اسمش نسیم بود
صادقانه بگم به اندازه سودی ازش خوشم نیومد ولی دختر خوبی بود یه نفر دیگه
بهمون پیوست الیا که من از همون اول الی صداش زدم هر چهارتامون ترم اولی
هستیم ولی نسیم و سودی و الی هنر اسلامی ان فقط من صنایع دستی شدیم سه به
یک ...

از دانشگاه برگشتم خوبی خوابگاه اینه که زیاد از دانشگاه دور نیستیم چند تا
خیابون فرق داره مانتوم رو در اوردم و پرت کردم روی تختم یک گوشه اتاق دوتا
تخت دوطبقه گذاشته شده طرف دیگه کنار دیوار کاملاً کابینت کار شده کمد
دیواری که کلی بهم ریخته هست و پنجره ای که شیشه درست حسابی نداره همه
اتاق های خوابگاه دوجداره هست اما پنجره اتاق ما یه قسمتش شیشه بود پایینش
رو هم با چسب پنج سانتی سر هم آورده بودن از لحاظ خوب بودن اتاق که شانس
نیاوردم اما از هم اتاقی میشه گفت جفت شش اوردم

واقعا هم اتاقی های خوبی دارم مثل خودم زود صمیمی میشن توی این یک ماه کامل
شناختمشون ... نسیم اهل اصفهان البته نه به اون شدت خسیس نوازنده ی نیدر حال
اموختن سه تار از استادش و یا موختن از عشقش البته پسره ی بیچاره کارش از
عاشقی رد شده به جنون رسیده 98 درصدش از چای تشکیل شده اون 2 درصد
مابقیش خواب

همیشه با هم کل کل داریم جوری که مابقی از دست ما دوتا به خود زنی دچار میشن
تو اشپزی هم به هیچ عنوان همیشه روش حساب باز کرد حتی نیمرو،، سودی اهل قم
اما نه به اون شدت مذهبی
شاید صمیمی ترین و نزدیک ترین فردی که توی خوابگاه یا بیرون از خوابگاه
میتونم روش حساب باز کنم
به شدت مهربون و با معرفت توی همین یه ماه معروف شده به مامان اتاق اما خدا
نکنه اون یکی روش بالا بیاد و البته زبون دراز و به شدت خوابالو
منظور از خوابالو اون خوابالویی که عرفه و همش تو رخت خوابه نیست
منظور اینه سرش به بالشت نرسیده خوابه وسط هوا و زمین
و به هیچ عنوان نمیتونه یک شب رو تا صبح بدون حتی 10 دقیقه خواب به سر کنه
اشپزیشم خوبه،، الی اهل کرج و دغدغش فقط یه چیزی اونم اینکه وای من فردا چی
پوشم؟
زیادی تو فکر تیپ و قیافست بر خلاف من و سودی که شلخته ایم اون و نسیم
مرتبن و همیشه به ما دوتا و عممون ارادت خاص دارن
عاشق ترشی جات در حدی که نون رو توی ابغوره تلیت میکنه میخوره
اعتماد به نفس بالایی هم داره و درسخون تر از هممونه
اما در کل دختر مهربون و با وفاییه و در حال اموختن سه تا آهست
منم که تو خوابگاه به شدت سر به سر بچه ها میذارم و تا عصبانیشون نکنم دست
بردار نیستم خصوصا نسیم که نمیدونم چه هیزم تری بهم فروخته
به قول بچه ها هر موقع گم باشم منو یکجا میتونن پیدا کنن اونم گوشه ی اتاق روی
تخت طبقه ی بالاست

میگن همش خوابم و تا حدودی درسته چون شبا بیدارم و روزا خواب کلاسام هم
اگه خواب باشم پیچیده میشه و اینکه مثل اردک همش تو حمام و به زور و داد و
بیداد باید منو از خوابگاه بکشونن بیرون

در اتاق باز شد و سه تاشون وارد شدن واقعا انگار از جنگ برگشته بودن
هوی چتونه

الی گفت:وای هانی نبودی بینی سرمد چه پدری ازمون در آورد کار همه رو قبول
کرد الا ما

سودی گفت:آره بعدشم مجبورمون کرد دوباره کار رو شروع کنیم
نسیم گفت: تو کدوم گوری غیبت زد قرار بود با هم بیایم
_آخه بمیرم براتون دلتون بسوزه ما که کلاس اخرمون رو پیچوندیم

سودی:بیشعور گرسنه

_سلف چیزی نداشت

نسیم:شامشون تموم شده بود تو چیزی درست نکردی

_نه بابا حوصله نداشتم

الی بالش دستش رو پرت کرد طرفم: کثافت میمردی یه چیز درست میکردی

_آره با این طرفای کثیف بایدهم غذا درست میکردیم

نسیم:بچه ها بیاین پیتزا سفارش بدیم

_من که فقط چهار هزار تومن دارم

الی و سودی و حتی خود نسیم هم در همین حد پول داشتن زندگی دانشجویی و به
خصوص دانشجوی هنر بودن همینه دست کم هزینه وسایل کارمون هفته ای 70 ت

به بالاست الان هم که پنجشنبه و جیمون خالی البته توی حسابم پول دارم اما کارتم رو گم کردم

نسیم گفت: زنگ بز نیم پیتزا بگیریم

سودی: با 4 تومان کی به تو پیتزا میده؟ نونش رو هم بهت نشون نمیدن

نسیم: حالا بذار زنگ بز نیم پرسیم

منو و الی روی سایلنت بودیم و فقط تماشاگر بودیم

نسیم زنگ زد فست فود طرف گفت پیتزا بدون گوشتش 3500

بعد که قطع کرد همچین پیروزمندانه به قیافه ای گرفت انگار قهرمان المپاد شده

گفتم: حالا مطمئنی؟؟

نسیم: نمیدونم شاید! دقیق نمیدونم گفت 6500 یا 3500

منو سودی هم گرفتیم دستمون شروع کردیم به مسخره بازی

الی رفت و ورق پاسور آورد و خواست فال بگیره که سودی ورق هارو گرفت و گفت:

من الان نیت میکنم و فال میگیرم صاف نشست و نیت کرد: چند درصد 3500

هست

در اومد 40 درصد

چند درصد 6500 هست؟؟

در اومد 90 درصد

چند درصد یارو بجای مابقی پولش ماچ قبول میکنه

20 درصد

چند درصد نسیم بهش ماچ میده؟؟

70 درصد

خلاصه اینقدر سوژش کردیم که مرده بودیم از خنده
در همین حین بود که موبایل نسیم به صدا در اومد
پیتزاها رو آورده بودن اما با گوشت و دونه ای 7 تومان

با هزار بدبختی از جا بلند شدم سرما خورد گیم عجیب پیشرفت کرده بابا کلی
گوش زد کرد که پشت گوش نندازم و برم دکتر ولی خودم حوصله نداشتم... گلوم
درد میکنه متنفرم از زمستون که همیشه سرما خوردگی گریبان گیرمه هنوز
زمستون نیومده من واشرم گیر کرده خدا رحم کنه زمستون بدبختم...ای خدا با
هزار بدبختی شلخته تر از قبل به سمت دانشگاه راه افتادم بچه ها هنوز خواب بودن
امروز فقط ظهر کلاس داشتن با اینکه فاصله ای نبود ولی حوصله پیاده کز کردن رو
نداشتم پدر گرام هم که قول دادن برام ماشین بگیرن هنوز خبری نشده...روی
صندلی ولو شدم نیما چند ردیف اونطرف تر و نسبت به من یه صندلی جلوتر بود
برگشت طرفم و با دست اشاره کرد

نمیدونم از وجود یه آشنا باید خوشحال باشم یا نه هرچند من اون اول ها زیاد نیما
رو سنگ روی یخ کردم اما حالا دارم پی میبرم که خیلی پسره خوییه خوشگله و
خوشتیپه چیزی که من نمیتونم ازش بگذرم خوشتیپی یه نفره و ویژگی دیگش
غرورشه البته من اینطور فکر نمیکنم ولی نظر تموم دخترای کلاس به خصوص
سپیده همینه...روزای اول خوشحال نبودم که اینم از قضا هم کلاسم شده هم
حالا مثل قبل فکر نمیکنم...جوابش رو ندادم و بالاخره استاد اومد میخواست بره
کارگاه اما همه غر زدن و دوتا از بچه ها هم منو بهونه کردن اینام خل بودن از
اونجایی که استاد بسیار ادم با خدایی بود گفت باشه واسه جلسه بعد

گلووم به شدت میسوخت میخواستم از استاد اجازه بگیرم اما دوست نداشتم حرف بزنم صدام بد جور گرفته بود اصلا دلم نمیخواست دلیل برای خنده پسرا به خصوص مهران بشم دلش میخواست فقط سوژه پیدا کنه و بخنده حوصله سوژه دادن دستش رو ندارم با هزار بدبختی تا تموم شدن کلاس تحمل کردم همین که استاد رفت بیرون سارینا اومد کنارم

چته دختر امروز خیلی ساکتی

لبخند زدم

هی حرف بزن فکر نکنم لال شدی هر روز کلی تیکه مینداختی امروز همه فک کنم نگرانت شدن

کلاس تقریبا خالی شده بود اما نیما و دوستش امیر هنوز بودن و نیما داشت کلاسورش رو جمع و جور میکرد و امیر منتظرش بود آروم گفتم: اصلا حالم خوب نیست

سرفه کردم پشت سرش عطسه هر کدوم از بچه ها یه چی میگفت و نسخه تجویز میکرد نیما و دوستش بلند شدن وقتی داشت رد میشد بهم نگاه کرد و رفت بیشعور حداقل میومدی یه حال میپرسیدی

سحر دستش رو دراز کرد و گفت: هانیه پاشو بریم کارگاه

دستش رو گرفتم و بلند شدم و به سمت ساختمونی که کارگاه داخلش بود راه افتادیم

تکتم: هی هنوز که زمستون نشده تو چرا وضعیت اینه

با صدایی که خش داشت و گرفته بود گفتم: من اصولا وضعیتم توی پاییز و زمستون همینه

تکتم: پس حسابی بدبختی

سرم رو تکون دادم توی کارگاه هم روی سایلنت بودم و به بچه ها نگاه میکردم که استاد اومد خداروشکر امروز با مجد کارگاه ندارم و گرنه فاتحه ام خونده بود وسطای کلاس رفتم پیش استاد و ازش خواستم اجازه بده برم که با دیدن وضعیتم بدون هیچ مخالفتی گفت: اشکالی نداره برو

توی راه حسابی به جون عمش دعا کردم کلاس بعدی هم که اگه میموندم باید جنازم سر کلاس حاضر میشد... وارد اتاق شدم بچه ها رفته بودن دانشگاه یه کلد استاپ خوردم و دراز کشیدم نمیدونم کی خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم ساعت شش بود سودی نگران نگام میکرد

_ دختر فکر کردم مردی هرچی صدات کردم تکون نخوردی

سرفه کردم

_ اوه اوه وضعیتهش رو خوبی؟؟؟

گفتم: مسخره تر از این سوال هم تا حالا پرسیدی

_ خدای من صداشو ببین پاشو دختر بریم دکتر تا دکتر نیومده جنازت رو ببره

الی و نسیم هم تازه وارد اتاق شدن که سودی وضعیتم رو واسشون گفت و الی و نسیم لباسشون رو در نیاوردن و منتظرم شدن تا بریم دکتر سودی هم گفت تا بریم و بیایم یه سوپ خوشمزه درست میکنه... سودی حسابی معرفت داره که با اینکه از آشپزی متنفره این کارو بکنه کاری که مامانم با غر زدن انجام میداد و همینطور الی و نسیم که به زور منو حاضر کردن هم اژانس گرفتیم و رفتیم دکتر نسیم گفت: دفترچه اوردی؟

یادم افتاد که جا گذاشتم
رفت از منشی سوال کرد ویزیت ازاد چقدره؟؟ منشی گفت: 60 تومان نسیم منوالی
رو کشوند بیرون

چته نسیم

نسیم: هی مگه قد خون باباشون ویزیت میگیرن زنگ میزنم سودی دفترچه رو بیاره
نسیم حسابی اصفهانی بازی در آورد و من هرچی گفتم نمیخواه قبول نکرد
خلاصه رفتیم تا سر کوچه که نسیم بهش زنگ بزنه اما سودی جواب نداد خلاصه
بیخیال دفترچه بیمه شدیم
داشتیم برمیگشتیم بریم داخل مطب که دیدیم یه اقایی کت شلواری با یه کیف توی
دستش از مطب اومد بیرون

بچه ها فکر کنم این دکتره داره میره

نسیم: اره به گمونم قیافش به دکتره میخوره حالا میفهمیم صبر کن
بعد دیدم نسیم شروع کرد به صدا زدن به یه لفظ سوالی

اول با صدای اروم: دکتر؟

با صدای بلند تر: دکتر؟؟

با صدای بلند تر: دکتر؟؟؟؟

داشتیم کم کم نا امید میشدیم که طرف دکتره

باز نسیم با صدای بلند:

هی عمووو؟؟ یرهه؟؟ دکترر؟؟؟؟؟؟

دیدیم طرف سر جاش وایساد روشو بر گردوند با هشت تا چشم که چه عرض کنم
16 تا چشم به ما خیره شد

هر سه تامون از خجالت سرمون پایین بود و در حال کلنجار رفتن با فکمون بودیم
که یه جوری جمعش کنیم گفت: بله امرتون؟

نسیم: مریض داشتیم تشریف میبرید؟؟

دکتر: مشکل چیه؟؟

خلاصه نسیم واسش تعریف کرد و رفتیم داخل

از اونجایی که نسیم اصفهانیه شروع کرد چونه زدن با دکتر

که ای ما دانشجویم ای ما آخرین مریضیم ای ما دفترچمونو فراموش کریدم ای
فلانه ای بهمانه

تا اخر دکتره خندید و گفت: خوب بلدین فیلم بازی کنینااا باشه اصلا نمیخواد پولی
بدید

ماهه گفتیم که نه شوخی بود و از این حرفا اما دکتره پول قبول نکرد

بعد از دکتر راه افتادیم سمت داروخونه که دارو بگیریم دکتره هم از لج که ما
ویزیت ندادیم 3 تا امپول نوشته بود هرچند ترسی نداشتیم ولی خیلی بود دوتاش
روزدم به همراه بچه ها برگشتیم خوابگاه و چهارتایی بب کلی سرو کله زدن با هم
دیگه سوپ خوشمزه سودی رو خوردیم و من با خوردن داروهام رو به موت افتادم

از کلاس اومدم بیرون توی هفته سه روز بیشتر ساعت کلاسای من با بچه ها یکی
بود و با هم میرفتیم و می اومدیم اما امروز از اون روزاست که بچه ها فقط تا یک
کلاس داشتن اما من تا 6 و من باید تنهایی کز کنم تا خوابگاه برم داشتم از در رد

میشدم که نیما رو دیدم با یه دختر که خوشگل بود اما فجیح آرایش کرده بود که خوشگل ترش کرده بود نیما کلافه بود وقتی منو دید بیشتر عصبانی شد در ظاهر اهمیت ندادم و رد شدم اما اون دختر کی بود چیکار داشت مطمئنا دانشجو نبود چرا نیما عصبانی بود کل مسیر رو با این فکرا طی کردم خسته رسیدم خوابگاه که دیدم بساط چای پهنه و بچه ها نشستن با یه مکافات و مسخره بازی بچه ها تونستم لباس عوض کنم اصلا سر لباس عوض کردنمون کلی سوژه میشیم نشستم کنارشون

_آخ آخ خستم خیلی

نسیم: بمیرم الهی!!!!

انگشتم و فرو کردم تو پهلوش: تو حرف نزن

_آخ روانی چه مرگته؟؟

الی: هی خواهشا شروع نکنید

دوتامون با هم گفتیم: باشه

سودی: هانی داشتیم از دوستامون تعریف میکردیم تو بگو دوستای صمیمیت کیان

کجان؟؟//؟؟

_هی سودی جان من سه تا دوست مثل شما گل داشتیم که الان بیشعورا همشون

مشهد ان

نسیم زود تر گفت: فریبا و مهدیه و لاله،

بس که من همیشه در حال صحبت کردن و چت تصویری با بچه هام

_ها اصلا بیا براتان خاطره بگم...یه رو فری خانم شان مسیح دادن که فردا و خن

بریم بازار بزازا مُ پارچه بخرم

مُیم که خراب رفیق

همی جور حال کردُم میشدی صبت گنم براتان بگما مُ زیاد یاد نداشتم

بچه ها ریشه میرفتن

_ زهرمار

نسیم:هی خیلی خوب حرف میزنی

_ خودم میدونم

نسیم:منو یاد زنداییم انداختی اونم مشهديه

_ خب بسه تعریف منم گرسنم

سودی با انگشت طرف سینک اشاره کرد:ظرفا

_ بمیرید

الی:توبت تو و نسیمه

_ یعنی هیچی تمیز نیست

_ نه هیچی فقط کفگیر و ملاقه که گذاشتیمشون واسه بستنی

کار همیشمون بود همه ظرفا که کثیف میشد به جون کفگیر و ملاقه می افتادیم

ناچارا منو نسیم شروع کردیم ظرف شستن که از شانس خوبم گوشیم زنگ خورد

و من فرار کردم سامی بود جواب دادم:سلام

سلام هانی اسکایپ رو روشن کن

باشه بای

اینترنت گوشی رو روشن کردم و برنامه اسکایپ رو باز کردم تصویر سامی روی

صفحه اومد سرعت اینترنتم یکم کم بود ولی قابل تحمل بود سامی فیلی رو هم

بغلش گرفته بود

_ به به برار حال شما یادی از من کردی

_من همیشه یاد توام

_آره جون خودت واسه همین حال و احوال میپرسی

_خوبه همین دوروز قبل با هم حرف زدیم

_درسته چند بار اخر رو هم خودم زنگ زدم تو و مامان که افتخار صحبت نمیدید

_خب ولش چطوری خوبی

ممنون خوبم تو خوبی فیلی چطوره هی فیلی چطوری

مرسی چه خبرا اوضاع درس و دانشگاه چطوره فیلی هم سلام داره

_درس و دانشگاه هم میگذره

_قرار با دوستانم چند روزی پیام شیراز

_ع_____ه که اینطور

_آره خواستم بینم چیزی لازم نداری

_نه چیزی نمیخوام

حسابی با باهاش حرف زدم و حال همه رو پرسیدم در اصل وقت تلف کردنی بیش

نبود و سودی به داد نسیم رسید منم بعد از خداحافظی با سامان همینطور که روی

تخت الی دراز کشیده بودم خوابم برد

فردا سامی قراره بیاد شیراز کلاس تموم شد از صبح که از خوابگاه اومدیم بیرون

بکوب هر چهار نفرمون کلاس داشتیم وساعت 7 کلاسامون تموم شد شام توی سلف

بودیم طبق معمول هر 4تا با هم

سر میز سودی و نسیم روبروی هم بودن من والی روبروی هم کنار اون دوتا

و در نهایت موفق شدم تمام لیموناد رو روی نسیم خالی کنم
یعنی ناب ترین حس زندگی بود یه چیزی بود تقریبا در حد یکی از فانتزیام
خلاصه جمعیت سوت و دست مقنعه ام رو درست کردم بین اون همه جمعیت
متوجه نیما شدم که سرش رو تکون داد و از بین جمعیت رفت عــــه این
چش شد چرا اینطوری کرد

دستم کشیده شد به الی نگاه کردم چرا هیچ وقت توی مواقعی که باید خوشحال
باشه ناراحته چرا شاد کردنش و خندوندنش سخته شاید به خاطر میلاده همون
پسری که الی بدجور عاشقشه اما اون نامردی کرد و با دوست الی ازدواج کرد شاید
به خاط نامردی اونه که الی اینقدر ساکته ولی میتونم گاهی شیطنت رو توی نگاهش
بخونم

با افکار مسخره راه دانشگاه تا خوابگاه رو طی کردم مثل هر شب بعد از حرف زدن
نسبتا طولانی منو بابا شروع کردم کار بالپ تاپم خیلی وقته به آیدیم سر نزدم از
وقتی که محسن رفت آره از اون موقع دیگه باز ش نکردم از اون وقت هر شب با
یادش با کلی دلتنگی خوابم برد با کلی حسرت که نیست که صداش رو نمیشنوم
آیدی رو باز کردم با دیدن چراغ خاموش محسن آه بلندی کشیدم یاد روزایی که
همیه با هم چت میکردیم یاد روزایی که هیچ وقت از هم بی خبر نبودیم افتادم
روزایی که یه ساعت پیداش نبود همه سراغش رو از من میگرفتن یاد روزی که با
تموم عشق آموزشگاه رو باز کرد و اسمش رو من انتخاب کردم و اون بدون
مخالفت قبول کرد یاد روزایی که سر کلاش مینشستم و کلافش میکردم

سودی: هانی میگن بعد از بیست دقیقه کار با کامپیوتر دو دقیقه به یه نقطه دور نگاه کن واسه چشمت خوبه

_من اگه میدونستم بیست دقیقه کی میگذره که چهار بار چایم سرد نمیشد نسیم: هه راست میگه هر چند تکراری بود

لپ تابو بستم و متکا رو روی زمین گذاشتم و کنار بچه ها دراز کشیدم الی: امشب عجیب یاد پدر بزرگ پدریم افتادم خیلی دوستش داشتم اونم همینطور پیرمرد مهربونی بود حیف که مرد

سودی: من از خانواده پدریم خوشم نمیاد نسیم: ولی من عاشق خانواده پدریم هستم یادمه روز مرگ مادر جونم کلی گریه کردم کارم به بیمارستان کشید تو چی هانی

مثل همیشه حرفای بچه ها منو یاد گذشته انداخت عادت داشتم یه داستان واسشون بگم اونام مشتاق چشمام رو بستم و گفتم : تا دوازده خوابیدم و مامانم که مثل همه ی عروسا از خونه ی خواهر شوهر فراری به بهانه ی من که خلابم گذاشت تا دیر بشه و بعد صدام کنه...

طرف ساعت یک بود که رسیدیم خونه ی عمه ...

بابا سریع رفت پیش باباش...

بابام عاشق باباشه بود...

اما من بیخیال رفتم توی حال و به این فکر کردم که تا ساعت چند قراره لبخند بزنم و نشون بدم که زندگی قشنگه؟؟

یهو صداها پچ پچ شد و رفت و آمد سریع... حس بدی که از صبح داشتم هی میگف

یه خبری شده...

رفتم توی اتاق مهمان که بابابزرگ توش خوابیده بود و همین چند روز قبلش دیده بودمش و بهش زل زده بودم و با افکارم بهش گفته بودم :

خسته ای نه؟؟ اعصاب این آدمای دغل باز رو نداری نه؟؟ دوس داری بری پیش زنت که من مطمئنم عاشقش بودی نه؟؟ بابابزرگ میخوای بهت سیانور بدم؟؟ من جرئت رو به رو شدن با خدا رو ندارم تو داری نه؟؟

دراز به دراز پهن شده بود کف اتاق...هوای اتاق سنگین بود ، بوی عطر عزراییل میومد...

به بوش الرژی دارم ، از بچگی ، نفسم تنگ میشه و دستام یخ ، پاهام میلرزه و قلبم کند میشه...

دلم میخاس داد بزمن :اه آقای عزراییل خعلی بد سلیقه ای ، بیا یه روز پیش من ، یه روز مث الان تا باهم بریم عطر فروشی محبوب من...برات یه عطری میخرم که حض کنی، خدا رو چه دیدی شاید عاشق شدی و دس از این شغل پر دردرس برداشتی...شاید خدا پرتت کرد از بهشت بیرون و شدی زمینی...اخه آقای عزراییل عشق ادمو زمینی میکنه و طرد ...

مامان سعی میکرد اروم بگه :پاهاش سیاه شده ، دم گوشش اشهد بخونید...

و با نگرانی به بابا نگاه میکرد...

اخه بابا عاشق باباش بود...بابا اب دهنش رو قورت داد و شروع کرد...

بلند بلند میگفت، میخواست کسی صدای قلبش رو که داره عزاداری میکنه واسه باباش نشنوه...

کسی کاری به من که یه گوشه بغ کرده بودم و سخت نفس میکشیدم نداشت...

همه چیز و دیدم...مرحله به مرحله...کابوسی که از بچگی باهام بود رو دیدم...کابوس مردن دیگران...

مامان میگه نباید از مرگ دیگران ترسید باید از مرگ خودت بترسی...

مامان که نمیفهمه...من منتظر عزرایلم...ولی مرگ بقیه...

دروغ چرا دوسش نداشتم...وابسته نبودم...وختی مُرد گریه کردم...ولی نه برای نبودش برای ترسم...

الانم ناراحت نیستم تازه خوشحالم چون راحت شد...

ولی سخت بود دیدن گریه های عموم که مَث بچه کوچولو ها که آب نبات چوبیشون رو گرفته باشن گریه میکرد...سخت بود دیدن گریه های بابام و سری که از روی تاسف واسه خودش تکون میداد...ولی عمم اینطور نبود اون بی احساس بود شاید هم تو نظر من اینطور بود البته عمه واقعی نبود ناتنی بود

از بعد خاکسپاری انگار ورق برگشت ، همه اشکاشون رو نگه داشتن واسه یه روز دیگه و خنده هاشون رو پهن کردن رو صورتشون...انگار همه یه چن روز رفته بودیم مسافرت...جوونا بازی میکردن و شوخی...

بزرگترا گپ میزدن و خوش بودن خلاصه...

توی خونه ی صاحب عزا ها صدای خنده قطع نمیشد ، حتی نصفه شب که وقت خواب بود...

و من هرکی بهم میگفت خدا صبرتون بده و با دلسوزی به چشمای پف کرده و قرمز که اثرات بیخابی بود نه گریه ی زیاد نگاه میکرد عذاب وجدان میگرفتم...

اونچه میدونستن که واسه سروش پسر عموم زن گرفتیم و فرستادیمش خونه ی بخت و تازه بچه دارشم کردیم...

چه میدونستن که چقد نریمان پسر عمم رو اذیت کردیم من و سروش غش غش
خندیدیم به ریش نداشتش...

چه میدونستن من 15 بار متوالی توی بازی حکم برنده شدم و پسرا مثل بچه ها
لجشون گرفته بود...

چه میدونستن که کل کل گذاشتیم سر بازی فورت نینجا...

چه میدونستن که سر سفره ی غذا فقط شوخی بود و خنده نه غم و میل نداشتن...

خدا پیامرزت بابا بزرگ...

اون چند وقت ارزو کردم مثل اون نمیرم... حداقل یکی باشه که تا هفت روز اگه

گریه نمیکنه ناراحت بمونه...

سکوت کردم

نسیم: واقعا چقدر میتونه بد باشه

الی: نمیدونستم عمه هم داری

_ گفتم که ناتنی هست البته عشق خارج رفتن داشت آخرش هم رفت آلمان باورت

نمیشه اگه گاهی بابام واسش زنگ نزنه یادش نیاد برادری هم داره

سودی: من فکر میکنم مردا خیلی با وفا ترن، بهترن، با معرف ترن

، دلسوز ترن، دیدید باباها چقدر مهربونن واسه همینه که مامان من جونش رو واسه

بابام میده...

الی اجازه ادامه دادن رو بهش ندادو گفت: ولی من اگه جای مادرم بودم، به یه سال

نکشیده از بابام طلاق میگرفتم...

مردی که حق زن و بچه ش رو بده دیگران بخورن مرد نیست ، اصلا به نظر من این
یه جور خیانته و توی دنیای من

خیانت تحت هیچ شرایطی قابل بخشش نیست...من هیچ وقت حاضر نیستم ازش
پول بگیرم

واسه فریادی که سر خواهرم زد هست که هیچ وقت حاضر نیستم ازش پول
بگیرم...

و واسه زجری که همیشه سر پولی که نداشتم در عین پول دار بودن بابام کشیدم
بزرگترین هدفم توی زندگی شاغل شدن تا محتاج هیچ مردی نشم...

شاید همه راست بگن درسته که من عاشق بابام ولی شاید علت اصلیه تنفر ریشه
دار من نسبت به مردا همین مرد باشه...

مردی که مرد نیس واسه زن و بچه ش...مردی که با ما نبودن واسش لذت بخش
تره واسه این که پولش خرج نشه واس همینه که داداشم همراه درس کار هم
میکرد و خداروشکر الان واسه خودش کسی شده در حدی که الان اون منو ساپورت
میکنه

اشک از گوشه چشمش سر خورد حس میکنم عین خودمه سکوتش تلخ بود بچه ها
واقعا واژه ای پیدا نمیکردن واسه التیام غم الی اما من درکش میکردم شاید بیشتر
از همه من مثل اون بی پولی نکشیدم اما از طرف مامانم همیشه سرکوفت شنیدم
ولی الی یه پشتیبان بزرگتر مثل داداشش داشت که بعد از پدرش محکم بهش تکیه
کنه اما من...نه منم داشتم مثل بابا مثل محسن که پسش زدم و یادم رفت چقدر بهم
خوبی کرده بود کاش منو ببخشه کاش نمیرفت کاش لال میدم و ازش نمیخواستم
بره

من لهش کردم...تماشای خورد شدن غرور یه مرد کار اسونی نیست

دیدن اشک حلقه زده تو چشمات اسون نیست

دیدن لرزش دستات اسون نیست

درد داره

خیلی درد داره که ببینی و حرفی برای گفتن نداشته باشی

من شرمندش شدم

شرمنده مردی که برای من تو زندگیش این همه زحمت کشید و نادیده گرفتمش

شرمنده مردی که یک عمر هم پدری کرد هم مادری یه عمر به حرفام گوش دادو

مراقبم بود

شرمنده مردی شدم که با یک جمله بیجا از روی عصبانیت اشک به چشمات

نشوندم

من خودمو نمیبخشم

اونم حق داره که نبخشه:اما کاش ببخشه کاش ازم بگذره کاش برگرده و دوباره

مثل قبل باشه دوباره بشیم دوتا رفیق دوتا دوست ...

کاش یکی پیدا بشه... یه نفر که جنسیتش برام هیچ فرقی نداره ، سنش عقایدشحتا

بوی ادکلنش...

وارد چاه تنهایی های من بشه ، این ریسک رو بکنه ...دماغش رو نگیره و نگه چه

بوی بدی میاد از این چاه...

عقب نکشه...خسته نشه...

بیاد و بیاد و بیاد...

دستم رو بگيره و بگه چه مرگته تو؟؟؟ چقد لوس ميکني خودت رو...خسته نشدي
انقد توي دلت گفتي تنهام و سرد است...
بعد ببرم بيرون...بگه نفس بکش دختر لوس بيخود...
بعد من نفس بکشم ولي نتونم و بزمن زير گريه...اونم بدون حرف بغلم کنه و فشارم
بده و بگه درست ميشه...درستش ميکنم...درستش ميکنيم...
بعد درستش کنه و درس شه و درس شم...
اما اگه پسر بود نگه دوس دخترم ميشي؟ اگه دختر بود يهو بيخودي نزاره و بره ،
يهو بيخود قهر نکنه ، يهو بيخودي عوض نشه ، يهو بيخود عاشق يه پسر نشه و منو
فراموش نکنه ، يهو بيخودي خسته نشه ،اصن يهو بيخودي نره...
يکي پيدا بشه که براي ابد بمونه و هميشه دوستم باشه بدون منظور...مثل محسن
آره مثل اون پيدا کردن يه نفر شبیه اون سخته
بچه هاساعت 12 که رسيدن با داد و بي داد منو از خواب بيدار کردن
من ساعت 4 تا 8 کلاس داشتم و اونا 2 تا 8
از اونجايي که کور از خدا چه خواهد دوتا چشم بينا
بچه ها کلاس 2 تا 4 رو پيچوندن و قرار شد ساعت 4 باهم بريم دانشگاه
ساعت 3.5 بود که ما از خوابگاه زديم بيرون که هوا شد دونفره چقدر خوشحال
شديم ولي از اونجايي که ما از اين شانسا نداريم هموا شد 4 نفره و باروني
پياده راه افتاديم سمت دانشگاه
اما همگي به توافق رسيديم که کلا کلاسارو پيچونيم و بريم پي خوش گذروني
خودمون

باز مسیرو پیاده ادامه دادیم تا پارک

و تو راه چقدر کلی توی سرو کله هم زدیم

توی پارک با دیدن ابسرد کن هجوم بردیم طرفشو شروع کردیم تو بارون همدیگه
رو خیس کردن

همینجوری تو پارک نیم ساعتی چرخ زدیم که یک دفعه هوا از این رو به اون رو
شد و باز افتابی شد

ما هم پریدیم سر ابنما و کفشا و جورابون رو دراوردیمو و پاهامونو گذاشتیم توی
اب

و شروع کردیم شالاپ شلوپ پا کوبیدن تو اب و باز هم همدیگه رو خیس کرد

البته الی افتخار نداد و یه گوشه زیر الاچیق عین این عاشقا با سه تارش مشغول
تمرین ساز بود

ساعت 8 شب راه افتادیم تا کم کم برگردیم خوابگاه که با هوس کردن شیرینی
خامه ای

مسیرمون سمت خیابان مدرس کج شد

و از خوش شانسی من زمانی که از سر مدرس رد شدیم الی برگشت به چند نفر
سلام کرد

یک لحظه درجا خشکم زد و فشارم افتاد زیر صفر اصلا الی اینو از کجا میشناخت
اونو نیما که هم کلاس هم نبودن پس چطور همدیگرو میشناختن آها امیر دوست
نیما همکلاسی بچه هاست همینطور توی افکارم غوطه ور بودم که سودی زد تو
پهلوم تازه یادم اومد سلام ندادم

منم که سنگ پای قزوین به روم نیاوردم و سرمو انداختم پایین به راهم ادامه دادم

پدرم رو در آوردن بچه ها هی میپرسیدن چت شد اصلا چرا یهو سرتو انداختی پایین و رفتی هرکی یه نظر میداد و من بی خیال راه میرفتم اونشب هم با تموم خوشی هاش گذشت سامی هم گفت واسش کاری پیش اومده هفته بعد میاد

استاد هنوز نیومده و همه بچه ها باهم حرف میزدن و منم به حرف های سارینا گوش میدادم

بچه ها میگن خیلی طرفدار داره خیلی هم تنوع طلبه هیچ وقت با یکی نیست من اعتقاد دارم با همه هست و با هیچکس نیست میدونی چی میگم منظورم اینه خیلی خوب ظاهر سازی میکنه به قیافش هم نمیخوره چنین ادمی باشه ولی همه میگن الان هم که نیومده مطمئنا با یکی هست و داره عشق و حال میکنه همه مردا همینطورن و دنبال....

آمپر چسبوندم و گفتم: سارینا میشه بس کنی

همه کلاس تقریبا برگشتن طرفم و بهم نگاه کردن میدونم بلند گفتم و حق داشتن بی توجه بلند شدم و به سمت در راه افتادم مهران و دوستش کنار تخته وایساده بودن

ای وای بمیرم برات چرا امروز اعصابت این شکلیه

ازم دور نبود تغییر مسیر دادم و رفتم طرفش چنان عصبانی شدم که میتونستم غورتش بدم به دیوار تکیه داده بود بین صورتش و صورتتم ده سانت فاصله بود شاید حرف الانش بد نبود اما باید بالاخره ادبش میکردم گاهی زیادی پیش میرفت گفتم

شخصیتتم شوخ طبعه

اما تو همه ی شوخی هام دو تا قانون رو همیشه رعایت میکنم..

1. وقتی طرف عصبی و لت و پاره یا رفته تو فاز جدی هیچ وقت باهاش شوخی نمیکنم

2. شوخی هام واقعا شوخیه نه یه سری کارای مسخره که میشه فقط بهش گف لودگی کارایی که هیچم خنده دار نیست کارایی که شوخی نیست.

و زمانی که یکی این دو تا قانون رو تو شوخی هاس رعایت نکنه به شدت ازش بیزار میشم حتیاگه قلبا و عمیقا دوش داشته باشم...از لودگی هات بدم میاد

نمیدونم داشتم با صدای بلند حرف میزدم یا نه اما تموم کلاس چشم شده بودن و مارو نگاه میکردن به طرف در رفتم که نیما رو توی چارچوب در دیدم هیچی از چهرش خنده نمیشد روبه روش وایسادم اما انگار قرار نبود بره کنار نفس عمیقی کسیدم.میشه بری کنار

_نوچ

-نیما حوصلت رو ندارم

_حرفت تکراریه

دستم رو گذاشتم روی سینش و هولش دادم اما نه با شدت در حدی که بره کنار که اونم مقاومت نکرد و رفت کنار ...از دانشگاه زدم بیرون و سوار تاکسی شدم هوس کردم سری به حافظیه بزنم تازه دارم میفهمم که خیلی عصبانی بودم اما دلیل عصبانیتم رو درک نمیکنم نمیفهمم

هندزفری توی گوشم بود و به مردمی نگاه میکردم که میرفتن و میومدن با چه
تیپایی اونم گوشیم زنگ خورد و تصویر نسیم خاموش و روشن میشد جواب دادم
_سلام

_سلام دختر کجایی تو

_جای خاصی نیستم

_عجب...چیکار کردی شنیدم دهن یکی رو خوب سرویس کردی!!!

_کی به تو گفت

_اومدیم کلاستون دنبالت که یکی از بچه ها گفت اعصاب نداشتی زدی مردم و
آسفالت کردی

_نه بابا کار خاصی نکردم

_کجایی حالا

_حافظیه

_کثافت نامرد تنها تنها اونم وایسا ماهم اومدیم

_باشه منتظر تونم

_باش فعلا

بچه ها هم اومدن و کلی قدم زدیم و حرف زدیم آخرش هم خودشون رو مهمون
من کردن رفتیم رستوران

داشتم مثل همیشه مردم و دید میزدم عجب تیپایی یه نفر با چادر نبود

نسیم با انگشتش روی میز ریتم گرفته بود سودی گفت:نسیم لازم یه کلاس پیانو
هم بری

نسیم نیشش باز شد:اگه استادش حامد باشه چرا که نه

الی: هه چه خوش اشتها
_حالا تصمیم تو و حامد خان به کجا رسید
نسیم: قراره بیاد خواستگاریم
سودی: نسیم مطمئنی
نسیم: بعله که مطمئنم
الی: پس یه شام عروسی افتادیم
زد م روی بازوش: نه اینکه حالا گشنه ای
الی: به جون تو گشتم اه چرا اینا غذا رو نمیارن بزا برم بپرسم اصلا سفارش دادید
نسیم: وای هانی ما دو ساعته اینجا الکی نشستیم غذا سفارش ندادیم
_چیکار کنیم گارسونه نیومد
الی: واقعا سفارش ندادید خاک تو سر بی عرضتون کنن
سودی: چرا بابا دارن تورو اسکول میکنن
الی با پاش محکم زد به پای نسیم که اونم بلند گفت: آخ
_کوفت چه مرگتونه آبرو نگذاشتین الان میان میندازنمون بیرون
نسیم: تو یکی خفه
_ میزنم همین جا پهن شی
نسیم دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد: من غلط بکنم منو مثل مهران صبایی
شتک نکنی
غذا رو آوردن بعد از رفتن پیش خدمت گفتم:
_اونو که لازم بود قانونای شوخی کردن و یادش بدم
سودی: سارینا از دستت ناراحت بود گفت به خاطر نیما سرش داد زدی

-بدبخت شدم اون الان تموم دانشگاه رو پر کرده که من واسه چی سرش داد زدم
از فردا کاملا دهنم سرویسه

الی:مگه چی گفتی

_هیچی بابا داشت وراجی میکرد و میگفت نیما هر شب بایکی و فلانه و بهمانه منم
بلند گفتم بس کن سارینا همین

سودی:بیخیال همه میدونن تو نیما رو از قبل میشناختی

_نه هیچکس نمیدونه

سودی:واقعا

_اره ما حتی بهم سلام هم نمیدیم گاهی اونم قبلا نیما یه اشاره ای میکرد الان همینم
دیگه نیست

نسیم:واسه همین دیشب مثل احمقا سرت رو انداختی پایین و رفتی حداقل جلوی
امیر حفظ آبرو میکردی

_گور بابای اون من اونو از کدوم گور میشناسم

سودی:هی درست بحرف

چشای سه تامون گشاد شد

الی:بعله بعله تو داری از یه پسر دفاع میکنی

سودی:مگه عیبی داره

نسیم:نه عزیزم اصلا عیبی نداره عاشق شدن که شاخ و دم نداره

سودی:خفه... کی عاشق شد بی فرهنگ من فقط گفتم درست صحبت کنید

الی:د نشد دیگه تو تا حالا از هیچکس دفاع نمیکردی

سودی:حالا کردم تا چشتون درآد

من ساکت به کل کلشون گوش میدادم بعد چند لحظه کیف پولم رو گذاشتم جلوی

الی وبلند شدم :حسابش کن

الی:کجا هانی

_ میل ندارم میرم بیرون یه هوایی بخورم

نسیم:بشین بابا با کلاس بازی در نیار ...بعدش هم مثل من گفت میل ندارم

_ خانوم میمون میرم تا چشمات در بیاد

نسیم:اصلا بری دیگه بر نگردی اصلا بمیری شاید از دستت راحت شم

_من تا تو رو نکشم که نمیپریم

نسیم:د نشد عزیزم

سودی پرید وسط و گفت:بچه ها

دوتامون گفتیم معذرت

با لبخند روی شونه نسیم زد و ازشون دور شدم برخلاف گذشته فکر میکنم حالا

دوستش دارم هر چند سودی با چشماش جادو میکنه و جاش تو قلبم فرق داره توی

محوطه رستوران قدم میزد صدای خنده مردی نظرم رو جلب کرد آشنا بود...

اماکی بود... نمیتونستم بینمش یه حسی قلقلکم میداد که بفهمم کیه رفتم جلو...حالا

میتونستم بینمش میلاد بود اما اون شیراز چیکار میکرد اونم اینجا برخلاف همیشه

که از دیدن آشناها خوشحال نمیشدم ایندفعه هوس کردم برم جلو مهم نبود کی

باهاشه فقط خوب بود که یه خانم نیست رفتم جلو...

_سلام

حرفشون قطع شد هر دونفر بهم نگاه کردن اه لعنتی هولم کردن دوباره گفتم: آقا
میلااد به جا نمیاری

دوباره لبخند زدو دستش رو دراز کرد: سلام مگه میشه تو بی معرفت رو فراموش
کرد چطوری هانی خانم

دستش رو فشردم اما مثل اینکه زور اون بیشتر بود: مرسی فکر کردم فراموشم
کردید

مگه من مثل تو ام

همه جوره میخواست به رخم بکشه ...رو به اون پسر که با تعجب بهم نگاه میکرد
گفت: هانی یکی از بچه های شیطون که اتفاقی شناختمش

و رو به من گفت: دوستم هستن

توی دلم گفتم خوب شد گفتمی وگرنه فکر میکردم دوست دخترت یا زنت باشه

به دست دوستش که سمتم دراز شد نگاه کردم با لبخند بهش دست دادم

گفت: ار آشنایی باهات خوشحالم عرفانم

_منم همینطور

میلااد گفت: یهو رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی

عذر با درس و دانشگاه گیر بودم شیراز چیکار میکنی

از اونجایی که من با هرکس مثل خودش رفتار میکنم در نتیجه باید در برخورد با

میلااد هم پررو باشی اینو کاملا توی همون دو سه باری که دیدمش فهمیدم

میلااد: اینجا نمایندگی دارم باید هرچند وقت بهش سر بزوم

عجب

دفعه قبل هم واسه همین میومدی شیراز

نه دفعه قبل اومده بودم عیادت عرفان

به عرفان نگاه کردم گفت: آره لطف کرد اومد عیادت من که دستم زخم شده بود که اینطور داشت منو اسکل میکرد: _____ دوسای شما هم اینطورن باور کنید من که دیگه به کسی خبر نمیدم طوریم شده... همشون هر جا باشن خودشون رو میرسونن دفعه قبل به خاطر اینکه سرم چند تا بخیه خورد از آلمان اومدن با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و گفت: واقعا

میلااد بلند خندید: عرفان یه دستی که هیچ دو دستی خوردی

بیچاره تازه فهمید اسکلش کردم لبخند زد

خب دیگه مزاحمتون نمیشم همینطور گفتم که سلامی عرض کنم خیلی هم خوشحال شدم از دیدنتون همینطور آشنایی با شما اقا عرفان میلااد: کجا حالا که بعد چند وقت روی خوش نشون دادی میخوای زودی بری بابا یه ادرسی شماره ای بده بهم

شماره رو بهش دادم و گفتم که خوابگاه هستم عرفان شیرازی بود اینو از نوع حرف زدنش میشد فهمید و میشد فهمید ادم خویبه مهرداد تک انداخت روی گوشیم دیدم که بچه ها اومدن بیرون گفتم: خب خیلی خوشحال شدم باید برم به عرفان دست دادم هنوز دستم توی دست مهرداد بود که با شنیدن صدای بچه ها و نگاه کردن طرفشون خشکش زد الی هم همینطور بود یه نگاه به دستمون کرد و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد دستم رو کشیدم و هزار تا سوال توی ذهنم چرخید

الی اومد طرفم و دستم رو گرفت و کشید: بریم بچه ها

چرا اینطور کرد نکنه میلااد رو میشناخت... میلااد، میلااد... نکنه این همونه میلااده که مگه میشه چطور ممکنه اون میلااد کرج بود چرا مزخرف میگی هانی مگه کرج با

تهران چقدر فاصله داره... از رستوران دور شده بودیم و من همینطور دنبال الی کشیده میشدم و ایسادم بهم نگاه کرد و دستم رو ول کرد خواست بره که من دستش رو گرفتم: یه چیز توی ذهنمه که نمیفهمش البته به یه جاهایی رسیدم اما خودت بگو سکوت کردم و رو به روش و ایسادم نسیم و سودی هیچی نمیگفتن

_ این میلاد همون میلادیه که تو ازش حرف زدی همونی که تو رو تنها گذاشت اشک از گوشه چشمش چکید یقین پیدا کردم

_ خب بود که بود چرا مثل احماق رفتار کردی چیو میخواستی بفهمونی سودی: هانیه آروم تر

_ چطور اروم باشم این دیوونه باید جوری رفتار میکرد که اون بسوزه اونوقت مثل دیوونه ها دست منم میگیره میکشه

نسیم: با هانی موافقم تو باید خیلی محکم نشون میدادی خودت رو

گریه الی به هق هق تبدیل شد بریده بریده گفت: شما نمیدونید من چی کشیدم... نمیدونید

سودی: درست میگی عزیزم حالا بهتره بریم تا دیر نشده

تموم مسیر رو الی اروم گریه کرد حتی توی اتاق هم بدون اینکه لباسش رو عوض کنه یه راست رفت روی تختش دراز کشید و هندزفری رو گذاشت توی گوشش نسیم و و سودی هم بی حرف بعد از عوض کردن لباسشون رفتن سالن مطالعه منم از پنجره به بیرون نگاه میکردم ناراحت بودم شاید اگه من نمیرفتم جلو و میلاد رو نمیدیم اینطور نمیشد ولی چطور ممکنه میلاد اینطور باشه من حتی اگه سال ها باهاش دوست بودم نمیتونستم فکر کنم در حق یه دختر نامردی کرده باشه اما بعید هم نیست این میلاد که به همه شماره میده اصلا از کجا معلوم تا حالا صد باره بلایی

که سر الی آورد رو سر دوستش نیاورده اینجور مردا اصولا بعدش نمیتونن وفادار بمونن البته این حکم رو من صادر میکنم مسیجی از طرف میلاد برام اومد بازش کردم نوشته بود: ممنونم از تو من خیلی وقته دارم دنبالش میگردم هیچ کس هیچ نشونی بهم نمیده اما حالا پیداش کردم حالا میخوام جبران کنم

فرستادم: بعضی کارا قابل بخشش نیست

جواب داد: به نظرت نمیتونه منو ببخشه نمیتونه تصویری که از گذشته ها ونده رو فراموش کنه

زدم: نمیدونم

جواب داد: میخوام بینمش کمکم کن

واسش زدم: بینم میشه... تا بعد

روی تخت سودی نشستم اه این سکوت لعنتی بد جور عذابم میده داشتم با خودم کلنجار میرفتم که چی بگم چی نگم که الی گفت

:خیلی وقته میشناسیش

_ نفسی کشیدم بالاخره به حرف اومد: نه چند باری چند جا دیدمش

_ به نظر میرسید خیلی باهم صمیمی هستید

منظورش رو از این حرف نیش دار نفهمیدم نه شاید هم فهمیدم به روم نیاوردم: اصولا زود صمیمی میشم

نشست و بهم نگاه کرد چشمش حسابی سرخ شده بود: تو راست گفتی نباید اونطور رفتار میکردم نباید از کوره در میرفتم اون برای من تموم شده اما اون لحظه به این

فکر کردم که نکنه زندگی تو رو هم خراب کنه

نمیدونم باید باور میکردم یا نه اما حرفاش شبیه صداقت بود

_چشمای قهوه ایش زود گول میزنه همینطور که منو زد همینطور که من عاشق
چشماش شدم ولی فقط سرابه اون میزاره میره همینطور که منو تنها گذاشت و
بعدش هم دوستم رو و خدا میدونه بعد ما چند نفر دیگه رو
_اما شاید درست شده باشه

_هه بیماری میلاد خوب شدنی نیست

_چرا نیست مگه تو دکتری...هر کسی ممکنه اشتباه کنه قرار نیست همیشه
اشتباهات تکرار بشن

مستقیم به چشمام نگاه کرد:در مورد خودت هم اینقدر منطقی هستی

سکوت کردم چیزی نداشتم بگم راست میگه اگه خودم جاش بودم چی همینطور
فکر میکردم...نه امکان نداره...پس چطور دارم این حرفا رو تحویل میدم... اگه
خودم بودم میلاد رو میبخشیدم یا نه؟؟!!!

گفتم:تو بخشیدیش؟اگه دوباره بخواد بهت نزدیک شه اصلا میتونی ببخیشی؟

_فکر کنم گفته بودم خیانت توی دنیای من قابل بخشش نیست هانی من ظرفیت
اینکه دوباره بخوام ریسک کنم رو ندارم ترجیح میدم یه زندگی اروم رو تجربه کنم
_اما تو هنوزم دوستش داری اینطور نیست؟؟؟

_نه دیگه دوستش ندارم

_دروغ میگی خیلی راحت میشه فهمید تو هنوزم دوستش داری بهتر نیست با
واقعیت رو به رو بشی

_چرا وقتی دیگه واقعیت برام سودی نداره چرا وقتی واقعیت جز تباه شدن عمرم
هیچ چیز دیگه ای رو نمیرسونه

_چرا اینقدر بدبینی بهتر نیست یه جور دیگه نگاه کنی

به نظرت چطور میتونم نگاه کنم ...

باشه من به نگاهت کاری ندارم حالا که نمیخوای ببخشی بهتر نیست عادی برخورد کنی

مگه قرار دوباره بینیش

شونه ای بالا انداختم: نمیدونم در هر حال اون الان شماره منو میدونه شاید دوباره دیدیش

دیگه چیزی نگفت منم نخواستم ادامه بدم وقتی درکش نمیکنم مطمئنا حرفام دردناک نره بابا زنگ زد اما جواب ندادم مثل همیشه دوباره زنگ زد اصلا این پدر درک نداره خب شاید خواب باشم جواب دادم

سلام بابا خوبی

سلام دخترم ممنون تو خوبی

مرسی چه خبرا

سلامتی چرا جواب ندادی نگرانت شدم

دستم بند بود کجایید انگار مهمونی هستید

آره عزیزم خونه مادر جونیم و همه دور هم جمعا

با تعجب گفتم: همه!!!!

آره همگی هستیم ملیکا و آرش هم بالاخره اومدن

عـــــــــــــــــه به سلامتی پس بالاخره درسشون تموم شد

آره سینا رو هم کشوندن اینجا

دلم گرفت پس حسابی بهشون خوش میگذره جای من حسابی خالیه یه ذره دیوونه بازی با آرش شوهر خاله ملیکا میکردیم سر به سر سینا می گذاشتم

_هانی کاش تو هم می اومدی

_نمیشه بابا به همه سلام برسون بهتون خوش بگذره

_اگه تو هم بیای بیشتر میگذره نه نگو دیگه پاشو بیا

_نمیدونم بابا خب کاری نداری

_نه عزیزم مراقب خودت باش

_خداحافظ

پناه بردم به جای همیشگیم گوشه اتاق و روی تختم تا الان بچه ها چند بار رفتن
خونشون اما من نه... نسیم که دیگه آخر هفته ها همیشه خونشونه و الی فقط دوبار
رفت... اما من یه بار هم نرفتم خواستم برم اما بعدش پشیمون شدم با اینکه حسابی
دلم تنگ شده واسه تاب خوردن توی حیاط مادر جون واسه آخر هفته هایی که خونه
مادر جون جمع میشدیم واسه والیبال بازی کردنامون واسه فریبا مهدیه لالهو بابا
شاید اگه محسن بود چند بار تا حالا رفته بودم یا اون اومده اما اونم دیگه نیست

مانتو مشکی و قرمز رو تنم کردم با یه شلوار مشکی و روسری مشکی و حسابی
گشتم تا چادرم رو پیدا کردم بچه ها هم حاضر بودن که برن کلاس امروز من فقط
عصر کلاس داشتم نسیم با تعجب گفت: کجا نامرد

الی که حالش حسابی خوب شده بود گفت: خب معلومه دیگه وقتی چادر داره میره
شاهچراغ

رو به روی ضریح نشستم: وقتایی که بچه بودیم یه گروه داشتیم من و و شلغم
خان (سینا) و محسن و گاهی ارش هم باهامون بود ...

همیشه با هم بودیم ، همیشه با هم بازی میکردیم ، با هم دعوا میکردیم ، با هم گرو
کشی میکردیم ؛ با هم

میرفتیم شهر بازی...

اون وقتا ، شلغم خان معروف بود، همیشه موقع بازی پلی استیشن هر کی که بازی میکرد شلغم خان شروع میکرد

به چشم کردن و در نهایت تعجب، طرف ناباورانه میباخت..

چشماش اونقد شور بود که اگه مثلا به گلدون جدید مادر جون میگفت چه قشنگه یهو گلدون میوفتاد و هزار تیکه

میشد...

چشماش معروف بود...

من و محسن هم همیشه دوس داشتیم ، هی هربار که چیزی اذیتمون میکرد مث شلغم خان چشمش میکردیم

ولی چشم نمیشد...

من هی چشمم رو ریز میکردم و توی سرم میگفتم افکار شور برید نفله ش کنید...

هی ابرو هام رو میکشیدم توی هم و چشمم رو ریز میکردم و هی تلاش میکردم که چشمم شور باشه...

ولی هیچ وقت چشمم شور نشد...

اما الان فهمیدم چشمای من مث افکارم همیشه شور بود...شوره شور مثل یه کوه نمک..

مامان همیشه میگفت دختر تو کی میخای ادم شی؟؟ چرا درس نمیخونی؟؟ پس این نمره ها رو چطوری میگیری؟؟

هروخ میومد مدرسه به معلم ها نگاه میکرد و کلافه میگفت : خانوم بخدا من دست این دختر کتاب ندیدم تا حالا،

تقلب نمیکنه؟؟

همیشه سر جلسه ی امتحان ، وقتی برگه ها رو توزیع میکردند میگفتم من که نخوندم هرچه بادا باد...

بعد وقتی چندتا سوال اولی رو مثل بلبل خاموش جواب میدادم توی دلم نیشم تا بناگوش باز میشد و میگفتم چقدر آسونه بیست میشم ...

اما یهو سوال ها سخت میشد ، یهو از چیز هایی میپرسید که من به عمرم نشنیده بودم...

بعد توی دلم میگفتم نه نه خدایا اصلن هم سوالا اسون نیس ولی سوالا دیگه چشم نمیشدن...

یا هر وقت روزی برام خوب و شاد میبود و توی دلم میگفتم چقد امروز روز خوبیه یهو یه چیزی گند میزد به روزه خوبم...

اما هیچ وقت روز های بدم چشم نشدن ، خر خون کلاس چشم نشد ، سارا چشم نشد ، محسن چشم نشد ،

چشم نشدن ینی روزای بد خوب نشد خر خون کلاس صفر نشد سارا ازادیش رو از دست نداد محسن مثل من بی محبتی نکشید

هیچ وقت چیزهای بد چشم نشدن...ولی کافی بود از یه چیزی خوشحال شم تا چشم شه...

هر وقت از ته دلم خندیدم و گفتم شد شد شد...و یهو گند خورد به همه چیز...

امشب وختی روی تخت دراز کشیدم قلبم رو چشم میکنم...میخندم و میگم عجب قلبی دارم مثل ساعت کار میکنه...
خدا رو چه دیدی شاید یهو ایستاد...
هرچند تا جایی که یادمه هرچیزی رو که خاستم چشم کنم چشم نشد...
شلغم خان بیا و قلبه منو چشم کن قول میدم بعدش دیگه ازت متنفر نباشم...قول میدم...قول میدم دیگه باهات دعوا نکنم باهات مهربون باشم قول میدم شیطونی نکنم بهت نخندم

به ساعت نگاه کردم داشت کم کم دیرم میشد به کلاس نمی‌رسیدم اگه غیبت میکردم حتما حذف میشدم...توی راه برگشت فقط یه چیز ذهنم مشغول کرده بود چطور ممکنه همه چیز یهو بی بهم گره بخوره من میلاد رو بینم و باهاش آشنا بشم دیشب اون شیراز باشه دقیق همون رستورانی که ما بودیم و من هوس کنم برم بیرون بعد بهش سلام بدم از قضا هم این اقا هون کسی باشه که الیا رو تنها گذاشته چطور میشه حکمتش رو فهمید...در عرض ده دقیقه لباسم رو عوض کردم یه مانتو طوسی با شلوار مشکی تنم و مقنعه خاکستری رو سرم کردم و سمت دانشگاه راه افتادم لعنتی حالا چطور با بچه ها رو به رو بشم اخه یکی نیست بهم بگه تو غلط میکنی کاری رو بدون فکر انجام میدی خب مگه میشد همینطور گذشت باید یه جوری بهش حالی میکردم دیگه داره شورش رو در میاره هر چند اون بیچاره چیز خاصی نگفت وای تا حالا سارینا به همه فهمونده چرا پاچه گرفتم...نفس عمیق کشیدم و وارد شدم سارینا تا منو دید خودش رو با مدادش مشغول کرد کنارش

جای خالی نبود به نیما نگاه کردم لبخند زد و سرش رو تکون داد الان یکی به من خنگ بیاد بگه معنیش چی بود مه‌ران هم پشت سر نیما داشت با عامر دوستش حرف می‌زدم ایندفعه منم بهش نگا کردم و یه لبخند محو زدم و از سحر خواهش کردم یه جای دیگه بشینه خواست بلند شه که سارینا گفت سحر بشین سرجات...اوه اوه بد جور بی اعصاب بود ایقدر بدم میاد از منت کشی هیچ وقت هم بلد نبودم درست منت بکشم سحر ک دید هنوز اونجا وایسادم دوباره خواست بلند شه که خودم گفت: بشین سحر

خیلی دور تر از سارینا کنار مریم نشستم من از اون ادمایی بودم که اگه بهم بر بخوره خورده ها بد جورم خورده یعنی چی من اینهمه لطف کردم رفتم کنارش بشینم اونوقت میگه بشین سحر

مریم: اینقدر حرص نخور

به مریم نگاه کردم: خیلی معلومه

_ بیشتر از معلوم بتونی یکی رو خفه هم میکنی اونم با اون سابقه

خندیدم: هی دیگه قاتل که نیستم

_ اونایی که قتل کردن هم قاتل نبودن...هان بودن؟؟!!

_ هی دوتا داستان جنایی نوشتی واقعا افکارت جنایی شده میخوای منو از الان

دسگیر کن نکنه بعدا قاتل شم

خندید: شوخی میکنم

در زده شد همه بچه ها مرتب نشستن در باز شد و نسیم اومد داخل لبخند زد

:راحت باشید استادتون هنوز نیودمه

یه نگاه به همه کرد و به من رسید انگشتش رو بالا آورد: یه دقیقه بیا

رفتم پیشش :سلام چی شده

نسیم:سلام هانی یه نفر تورو میخواد ببینه

ابروهام رو بالا دادم:کی...چی میخواد منو ببینه؟؟!!؟

_اره.....

_چی گفت؟؟اصلا چرا به شما گفته؟؟ چه شکلی هست؟؟ معرفی نکرد خودشو؟؟؟

چیکار داره؟ اینجا؟؟!!

_هی نفس بکش خفه نشی یه آقای بیست و شش یا هفت ساله چشمای مشکی داره

پوست تقریبا سفید موهای تقریبا بور عینک افتابی با یه فریم متفاوت

خندیدم:لان با این مشخصات کاملا شناختم

خندید :خب چی بگم هیچی نمیگه منم زیاد نپرسیدم

_باشه برو بعد میبینمش داره استاد میاد

_باشه بعدا میبینمت

وارد کلاس شدم دوباره یه موضوع پیش اومد که من ذهنم مشغول بشه اصلا خدا

آسودگی خیال هم واسه من تو تقدیرم نوشتی یا همیشه باید اشفته باشم بعد کلاس

خیلی زود خودمو به بچه ها رسوندم

_کو کجاست؟؟؟

سودی:کی؟؟

_عمم خب معلومه اونى که میخواست منو ببینه

الی:رفت

كاملا پنچر شدم:رفت

نسیم:آره پرسید کی کلاست تموم میشه بعدش هم رفت شاید بیاد

_اه میخواستین اصلا نگین میمرد منتظر بمونه

الی:هی تورش میزدن بچه ها

_در این حد خوشگل بود

نسیم:نه از نیما خوشگل تر نبود نیما خیلی خوشگل تره با اون چشای اطلسیش

سودی:چشات رو درویش کن خواهر

لبخند زد:حالا چرا همه رو با اون مقایسه میکنید

نسیم:همینطوری بریم که من گرسنه

_کارد بخوره به شکمت بریم

داشتیم راه میرفتیم که پرایدوی نیما جلومون متوقف شد شیشه رو پایین داد

_خانوما سوار شید

چهارتامون وایسادیم سودی آروم:نه

الی:آره

به نسیم نگاه کردم انگاری رای گیری بودنسیم گفت:آره

کافی بود منو مهران بینه بعد خوب دستم بندازه اما گور باباش ...بچه ها عقب

نشستن و منم ناچارا کنار نیما نشستم با انگشتم بازی میکردم

نیما:شنیدید پنجشنبه قراره بریم موسسه عرفان

نسیم:اوهوم استاد صدر به ما گفت قراره اونجا طرح رو معرفی کنه

نیما:درسته دیروز هم گفت دوتا کلاس رو باهم ترکیب میکنه که زیاد طول نکشه

طرح هم لو نره

بچه ها کلی خوشحال شدن که با همیم سودی زد روی شونم: نظرت هانی

_عجیب نبود صدر اونقدر بی حوصله هست که نخواد دوتا مکان متفاوت رو انتخاب

کنه و وقت بیشتری بزاره ...کار خودش رو راحت کرده

ماشین متوقف شد بچه ها تشکر کردن و داشتن پیاده میشدن نمیدونم چرا دلم

نمیخواست حرف بزnm حتی دوست نداشتم تشکر کنم در رو باز کردم خواستم پیاده

بشم که نیما دستم و گرفت بهش نگاه کردم با صورتش به جلو اشاره کرد ...با

تعجب به جلو نگاه کردم نه باورم نمیشد خدایا دارم درست میبینم پیاده شدم و

رفتم طرفش عینکش رو روی موهایش گذاشته بود با چشای مشکیش منو نگاه

میکرد ...شلوار مشکی و تی شرت طوسی تفسیرش توی یک نگاه جذاب و نفس

گیر...به زحمت خودمو کنترل کردم که نپریم بغلشو جیغ نزنم دوباره بغض لعنتی به

سراغم اومد و راه گلوم رو بست خواستم توی اغوشش غرق بشم اما بینمون فاصله

بود یه فاصله طولانی یه حایل ...زمزمه کردم:محسن

لبخند زد با چشمای پر از اشکم لبخند زدم و به زور گفتم: دلم خیلی برات تنگ

شده

اهسته گفت:دل منم کوچولو ...خیلی بی معرفتی خیلی

نیما:به سلام آقا محسن

محسن بهش نگاه کرد تعجب رو توی چشماش و تک تک اجزای صورتش خوندم

به نیما دست داد اما مثل همیشه صمیمی نه یه نگاه به من کرد یاد بچه ها افتادم

برگشتم و دیدم نیستن یهویی کجا غیبشون زد هنوز داشتم با چشم دنبالشون

میگشتم که نیما گفت: رفتن داخل برو صداشون بزن بیان بریم به افتخار محسن شام
مهمون من

محسن: ممنون نیما جون باشه واسه یه وقت دیگه

مگه میشه هانیه برو حاضر شید بیاین

سرم رو تکون دادم و سمت خوابگاه راه افتادم باید خوشحال باشم یا نه چرا نباشم
هستم خوشحالم خیلی هم خوشحالم داشتم از سالن میگذشتم که مسول خوابگاه
جلوم رو گرفت اوه این خانوم سالک از اون مسؤل بد اخلاقا بود و همیشه رسمی
صحبت میکرد

_سلام خانم سالک خسته نباشید

_سلام خیلی ممنون

خیلی خشک گفتم: امری داشتید

_شما میدونید که چه ساعتی در های خوابگاه بسته میشه

_بعله میدونم ساعت 10 ورود و خروج ممنوعه

_درسته ... شما و دوستانتون فکر نمیکنید خیلی دیر برمیگردید به خوابگاه

این توییخ بود از چه نوعش اونوقت مثل همیشه آپر چسبوندم: نه فکر نمیکنم
قانون شما میگه من تا ساعت ده حق دارم برم و پیام اما به بعدش نه و فک نمیکنم
پا رو قانون اینجا گذاشته باشم منو دوستانم همیشه قبل ساعت ده توی خوابگاه
حضور داشتیم و دلیلی برای این کارتون نمیبینم

معلوم بود که بدجور از گستاخی من حرصش گرفته: اما تموم دانشجوها خیلی زود
تر برمیگردن به خوابگاه

_ساعت ورود و خروج بقیه به منو دوستانم هیچ دخلی نداره کسی جلوشون رو نگرفته میتونن اینکار رو نکنن

_اما

اوه معلوم میخواد کلی طولش بده نگذاشتم ادامه بده و گفتم:خانم سالک من باید برم

از کنارش گذاشتم دقیقاً میخواست بفهمونه من اینجا ریسم وارد اتاق شدم بچه ها هر کدوم یه طرف بودن در رو بستم:شما یاد نگرفتین یه نفر رو میبینین بهش سلام بدین

الی:تو یاد نگرفتی یه نفر رو میبینی دوستان رو فراموش نکنی

نسیم:داداشت بود هی نگفته بودی داداش به این خوشگلی داری عجب تیکه ایه واس خودش

_حرف مفت نزید پاشید حاضر شید منتظر مون

الی:کیا واسه چی

_نیما میخواد شام مهمونمون کنه

نسیم:اخ جون

سودی که تا اون موقع ساکت بود گفت:زه رمار اخ جون اصلاً این نیما خان چرا یهو خوش خدمتیش گل کرده اون چیکارست این وسط

_خره دوست محسنه منم که گفتم از قبل میشناسمش حالا هم پاشید بیاین دیگه

با اکراه بچه ها قبول کردن و حاضر شدن هر کدومشون کلی خوشگل کرده بودن منم مانتو سفیدم شلوار مشکی رو کشیدم تنم و شال مشکی رو هم انداختم با دست رژ گونه ام رو کمی پخش کردم و رژ مسی رو روی لبم کشیدم

_حاضرید

الی:آره بریم

الی که بگه بریم یعنی بقیه خیلی زود تر حاضر شدن...از جلوی چشمای غضبناک
سالک گذشتیم

سودی:هی این چرا اینطوری نگاه می کرد

وارد خیابان نارنج که شدیم شروع کردم تعریف کردن که بهش چی گفتم بچه ها
کلی تشویقم کردن که خوب گفتمی...نشستیم من هی از پای الی نیشگون میگرفتم و
الی برای حفظ آبرو یه جیغ خفیفی میزد و هررررررررررری هممون میزدیم زیر
خنده

اون دوتا هم اسکل میان هوا و زمین که اون عقب چه خبره..خلاصه با کلی اسکل
بازی...اول جلوی لوازم و تحریر و تکثیری پاپيروس نگه داشتیم تا بچه ها واسه
نمایشگاهشون مقوا بخرن...بالاخره رسیدیم به یه رستوران شیک نسیم خواست
پیاده بشه پاش لب جوب گیر کرد و صاف رفت تو جوب ما رو بگی بجای کمک
کردنش غش کرده بودیم از خنده نیما که دیگه هیچی بدتر از مابا جارو خاک انداز
هم نمیشد جمعش کنی

محسن هم با یه اخم رو به نسیم گفت مواظب باش چقد هولی

نسیم و کارد بهش میخورد خورش نمیریخت خودم هم تعجب کردم از این حرف و
عکس العمل محسن...نسیم خیلی ناراحت شد خوب شد جوب خشک خشک بود
وگر نه گند میزد به تیپ نسیم خلاصه رفتیم رستوران هنوز هم رفتار خشک محسن
پا برجا بود و منو نیما کاملاً متوجه شدیم حداقل ما میدونستیم اینجور آدمی نیست
اما بچه ها نه بعد شام دوباره نشستیم توی ماشین نیما و مجبورش کردیم بره و

باقالی بگیره کلی سر خوردن باقالی ها زدیم تو سرو کله هم محسن هنوز اخمش کنار نمیرفت و خواست که اول اونو برسونیم هتل وقتی پیاده شد بچه ها واسه اینکه جاشون تنگ بود منو پرت کردن جلو کنار نیماداشتیم برمیگشتیم خوابگاه که نیما ماشین رو نگه داشت و با کلی میوه برگشت و ما کلی ازش تشکر کردیم بابت میوه ها حالا اگه واسه خودش گرفته بود ما کاری کردیم مجبور بشه بگه واسه ما خریده... دم در خوابگاه خواستیم پیاده شیم که الی چشمش افتاد به جعبه دستمال کاغذی کیتی که جلو ماشین بود

بعد در گوش من گفت: این با لباسم سته برش دار بریم

منم جعبه دستمالو برداشتم تا اومدم بهش بدم نیما پرید روش

حالا جعبه رو نیما بکش الی بکش

جعبه داشت از دست نیما میومد بیرون که پرید هندونه رو برداره تا بگه یا دستمال یا هندونه که من پیش دستی کردم و از زیر صندلی هندونه رو اوردم بیرون و بین دستای من و نیما قل خورد و افتاد زمین به 3 قسمت مساوی تقسیم شد

نیماپوکیده بود از خنده بعدم رو به الی گفت هندوانت (هندونت) فنا شد حالا برو با دستمال کاغذیت خوش باش

الی یکی از اون تیکه هندونه ها رو از زمین برداشت و شروع کرد از وسطش گاز زدن و گفت: هم خدا رو دارم هم خرما

بعد یه خورده کل کل خداحافظی کردیم

تا نیما رفت دیدم داره زنگ میزنه جواب دادم: چیه؟؟

گفت: هیچی به الی بگو خداهش پیش من جامونده مقواهاشو میگم بعد خندید و قطع کرد

الی: کفری شده بود در حد لالیگا
نیما هم با ماشین جلومون میومد و میرفت
یا جلومون ترمز میزد تا میرفتیم سمت ماشین گاز میداد میرفت... هر چی تلاش
کردیم نیما از خر شیطون پایین نیومد

محسن زنگ زد و ازم خواست قرار بزاریم هم دیگه رو ببینیم که من بهونه آوردم و
مخالفت کردم بهش گفتم بمونه برای یه روز دیگه... اسم میلاد روی صفحه ال ای
دی گوشیم روشن و خاموش میشد به الی که مشغول کار بود نگاه کردم بهتره
جواب بدم شاید بهتره خودش همه چیز رو تموم کنه

_سلام

_سلام هانیه خوبی؟؟

_ممنون تو چطوری؟؟

_بدنیستم چه خبرا؟؟

_خبر که زیاده تا توجه خبری مد نظرت باشه

_خودت که میدونی

_بعله و اینم میدونم که الی حاضر نیست بینتت

_هانیه خواهش میکنم تو میتونی میدونم که میتونی راضیش کنی پس این لطف رو

در حقم بکن

_من میتونم سعی ام رو بکنم به شرطی که تو یه قوی بدی

_قول!!!

_آره مي‌خوام قول بدي كه اگه اليا بهت گفـت نه بري و ديگه سراغش رو نـگيري
ديگه نزديكش نيـاي

_اما

_نه ميلاد اما نداره اگه بهم قول ميدي منم هر جور شده موقعيتش رو جور ميكنم

_باشه قول ميدم

_باشه پس من بهت خبر ميدم كي و كجا بيـاي

_ممنونم

_خواهش...كاري باري

_نه عزيزم تا بعد

_خداحافظ

خب حالا ميتونم چيكار كنم اگه بهش بگم حتما مخالفت ميكنه ..اگه ميلاد رو بينه و دوباره ابغوره گرفت چي ..از روي تختم اومدم پايين و به سودي اشاره كردم بياد بيرون وقتي موضوع رو واسش گفتم شديد مخالفت كرد اون نميخواست ميلاد و الي با هم رو به بشن اما بالاخره تونستم متقاعدش كنم قرار شديم ما بريم پارک و ميلاد رو ناگهاني ببينيم

حاضر شديم و رفتيم پارک و نشستيم من به ميلاد مسيح دادم كه حالا بياد مشكل اين بود كه ما يهويي كجا غيـمون بزنه فكري زد به سرم و گفتم:الي نوبت توئه ها قراره بستني دعوتمون كني

نسيم ديـوونه هم گفـت:نه اينبار نوبت تو هست

دلم ميخواست خفش كنم :ـه نخيرم نوبت الي هست

منو سودی داشتیم با نسیم کل کل میکردیم که الی گفت: خب بابا نکشید خودتون رو اینبار من میگیرم همه شکلاتی وقتی الی دور شد گفتم: نسیم الهی زیر کامیون بری داشتی تموم رشته هامو پنبه میکردی

نسیم با تعجب گفت: هان

سودی: بچه ها میلاد رفت پیشش بهتره ما هم بریم اونطرف تر به الی نگاه کردم معلوم بود آشفته و عصبی شده از حرکات دستش میشد فهمید... بالاخره میلاد راضیش کرد و روی یکی از نیمکت های پارک نشستن نمیدونم از کی دارم حرفام رو مزه مزه میکنم ولی نمیتونم به زبون بیارمشون بچه ها کلاسشون تموم شد و برگشتن... الی یه راست سمت تختش رفت و روش نشستو مشغول کار با گوشیش شد

سودی آروم: کارمون اشتباه بود بی فکر عمل کردیم

چرا بی فکر میخواست تا کی با خودش کنار نیاد یه روز باید حداقل با خودش روراست میشد خودش قضیه رو تموم میکرد این زخم حداقل واسه خودش چرک کرده بود نباید این زخم رو از بین میبرد رو به روی الی نشستیم...

توی این روزا نه درست حسابی غذا خورده بود نه درست حسابی دانشگاه رفته بود و بیشتر روی تختش دراز کشیده بود فردای دیدن میلاد وسایلش رو جمع کرد و رفت کرج اما یه روز بعدش دوباره برگشت مثل اینکه با داداش دومیش بحثش شده بود...

خودم رو مقصر میدونستم اما از یه طرف هم از کاری که کردم راضی ام شاید الی
داره خیلی بزرگش میکنه یه جواب نه درست حسابی دادن که اینهمه ناز نداره میلاد
همون شب بهم مسیج داد که مراقبش باشید من همونطور که قول دادم عمل میکنم
،دیگه ازش هیچ خبری نداشتم ...

الی بهمون نگاه کرد:چتونه

سودی:الی ما اگه خواستیم میلاد رو ببینی قصدمون این بود که تکلیف خودت رو
معلوم کنی که اونم دیگه بفهمه نباید دنبال تو بیاد اما مثل اینکه کار خوبی نکردیم
اما...

الی نگذاشت ادامه بده به دیوار چسبیده به تختش تکیه زد و گفت:تا حالا مواد
نکشیدم ، تا حالا نشه نبودم...

ولی دیدم...شنیدم...الان نشه م...گیجم ، بدنم درد میکنه ، کلافه م ، عصیم ، بغض
دارم...

حتی کلمه ها ثابت نمیشن که بتونم بنه زبون بیارمشون...

نمیفهمم چی میخام بگم و نمیفهمم چی توی ذهنمه...من فقط میدونم کلمه ها انقلاب
کردن توی مخ پوکه من...

دلم میخاد داد بز نم...دلم میخاد همه چیزو بالا بیارم...

دلم میخاد کلمه ها رو به جا بیان کردن تف کنم بیرون...نه من نمیفهمم چی
میگم...شاید مست کردم هان ???

امرو از صبح مست بودم...اره بودم...هر حرفی که میشنیدم دو ثانیه وقت لازم داشتم
تا بفهمم معنیش چیه...

اما میدونم دلیلش چیه...اره بابا میدونم...کدوم خریه که بینه و بعد بگه نمیدونم
چرا دلم گرفته...

اره من میدونم چمه...هر خری هم که میگه نمیدونم چرا دلم گرفته یه احمقه...اصلا
مگه میشه بی دلیل دله

آدم بگیره؟؟

چاه دسشویی بی دلیل نمیگیره حتی...

اره من میدونم دلیلش چیه ولی چه فایده هان؟؟ چه فایده وختی هیچ گ.هی
نمیتونم بخورم...

مثلا الان باید چی بگم واسه آروم شدن؟؟ نه بگو چی بگم؟؟

مثلا بگم از همه متنفرم؟؟ بگم خسته م؟؟ بگم دوس دارم بمیرم؟؟ برو بابا...این
چرندیات چیه؟؟؟

مُد شده؟؟ هرکی از راه میرسه میگه میخوام بمیرم؟؟ که چی مثلا؟؟ که الان
بفهمیم خیلی بدبختی؟؟

اره باشه فهمیدیم...پسره 15 ساله شه میگه عشقم ترکم کرده خودکشی کردم...

دی.و.ث فک کرده عشق و خودکشی بچه بازیه...اینجا پُر شده از این دیوانه
ها خودکشی رو هم خز کردن...

میدونی اصلا؟؟ کفرم دراومده...اره دراومده...

به لجن کشیدن واژه ای که تو ذهن من مقدسه...همین عشق لعنتی که به معنای
واقعی خز شده...

تا پسره به بلوغ میرسه و به قول مامان بزرگ جیشش کف میکنه میگه عاشق شدم...

ای که بری بمیری با اون عشقت...دی.و.ث...

دلم میخاست امروز سر همین پسره داد بزمن بگم کاش می مردی تا دنیا از شرت
راحت میشد...

اصلا چرا من دارم جوش عشق رو میزنم؟؟؟ ننه شم یا باباش؟؟ اصن من مسئول
عشق شناسیم؟؟

شاید عاشق شده جغل بچه به من چه...

من باید نگران خودم باشم که داداشم جرئت میکنه سره من داد بزنه...و من اونقدر
خسته م که نمیتونم بزمن تو

دهنش و بگم صدای گ.ه ت رو بلند نکن من بچه ت نیسم من خواهرتم و تو هیچ
گ.هی نیسی که این

اجازه رو داشته باشی سره من داد بزنی...

اصلا چرا مهمه؟؟ به درک که داد زده ، بزا دلش خوش باشه بابا...من باید خوشحال
باشم که خواب رو خدا حرام

نکرده...

تنها دلخوشی من توی زندگی همینه که بخوابم...

بدون دیازپام...

راستی من تا حالا دیازپام نخوردم ، مزه ش چطوره؟؟ این روزا دیازپام هم خن
شده ، شنیدی؟؟ هر خری پیدا

میشه برا کلاسشم که شده 6 تا ازش میخوره و میگه اره داداش ما 6 تا دیازپام
خوردیم...

یا دیدی این وبایی که عنوانش دیازپامه؟؟

تو دهن همشون...

من چرا دارم جوش دیا زپام خوردن اینا رو میزنم؟؟
من باید به فکره پول باشم...راسی من چرا مٹ خیلی دخترا نمیرم کسی رو بتیغم؟؟
چرا حتی پولی که با خر
کردن بابام به دس میاد از گلوم پایین نمیره؟؟
اه دختر من چقدہ خنگم...اه اصلا چرا دارم این خزعبلات رو میگم؟؟...اهان یادم
اومد الان مستم...با چی اون وقت؟؟
با غم با درد با بی پناهی با بی کسی با تنهایی با نداری با محدودیت با سلب ازادی با
اجبار با دیکتاتوری با جنس
ضعیف جامعه بودن...
چیه چرا دارید اینجوری نگا میکنی؟؟ مگه همیشه با این چیزا مست کرد
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ فکر میکنید دیوونه شدم
چرا خوبشم میشه من با همین چیزا مست کردم...من الان اونقد مستم که میتونم
خودم رو بکشم
خندید:خودکشی
یه مشت ترسوی بزدل فقط برای کلاس هی از خودکشی حرف میزنن...
من ترسو ام؟؟ نوج نیسم...من اگه ترسو بودم که این وضعم نبود...من ترسو نیسم
من منطقیم...
من به بعدش فکر میکنم...هر بار تا مرز خودکشی میرم و ته ش میگم بعدش چی
؟؟
و میبینم خودکشی هیچ سودی نداره واسم... فقط ضرره...

بزار زنده بمونم بابا... دیازپام میخورم ... تا بسه ?? بیشترش خطرناک میشه شاید
خودکشی محسوب بشه...

هه دیازپام...

صورتش رو بین دستاش پنهان کرد و گریه کرد بعد چند روز بالاخره بغضش
شکست و گریه کرد اشک سودی رو هم درآورد کلی کلمه کنار هم چید و بالاخره
به گریه افتاد ... بعد کلی گریه روی تختش دراز کشید و خوابید

بچه ها فردا امتحان تاریخ تمدن داشتن و نسیم و سودی داشتن واسه هم مستند
اجرا میکردن

نیما زنگ زد و گفت: فردا شب بریم پارک سینا که سودی مخالفت کرد

لیوان تینری که قلموهای رنگمو توش میشستم برداشتم

و راه افتادم برم سمت سودی که گوشی رو بهش بدم تا با نیما صحبت کنه

قصد داشتم لیوان تینرمو ببرم تو دستشویی خالی کنم

اما با دیدن پنجره چشم برق زد... پنجره رو باز کردم و با اعتماد به نفس کامل

محتویات لیوانو خالی کردم تو حیاط

از شانس بد ریخت تو سر یه دختره... شروع کرد داد و بیداد

سریع پنجره رو بستم و شروع کردم خندیدن

عجب دختری بود همش داشت جیغ میکشید

تند بساط کارمو چپوندم تو کمد و رفتم سفره رو برداشتم که در اتاق با شدت هرچه

تمام

باز شد و با یه قیافه عصبانی شروع کرد داد زدن

منم خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: چی میگی تو؟ اینجا جای دعوا نیست برو
خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه

حسابی واسش فیلم بازی کردم اخرش هم در و محکم بست و رفت بیرون
وقتی در اتاقو بست ما همگی غش رفتیم خنده و تعریف از خودمون واسه دور
زدنش

که ایندفعه در با شدت بیشتری باز شد

بدشانسی در این حد پشت در بوده و همه حرفامون رو شنیده بود

رفت دست سرپرست رو گرفت و آورد

و از اونجایی که سرپرست سرآمدی بود و با ما رابطه خوبی داشت

چیز خاصی بهمون نگفت اونقدری که خودشو محکی زده باشه

اما دختره همچنان مثل اسفند رو اتیش بالا پایین میپیرید و با داد و بیداد میگفت: اگه

بیماری پوستی بگیرم یه پاتونو سردر اینجا میکنم...یه پاتونو سر در شهرتون...اگه

اینجوری بشه فلان...اگه اونجوری بشه بهمان

بالاخره رفتن وسط اتاق پهن شد ما خنده گفتم: درس عبرتی شد تا دیگه عین بز از

پنجره چیزی رو بیرون نریزم

الی بیچاره که با اون همه سر و صدا از خواب پریده بود هم داشت میخندید و گفت:

یه فانتزی تو ذهنم داشتم اینکه یه قطره چکون داشتم پر از فضله پرنده هر کی از

حیات رد میشد یه قطره میچکوندم رو سرش (باید اعتراف کنم هنوزم این فانتزی

رو دارم)

سودی:هی شما مشکلی ندارید فردا بریم پارک

نسیم:نه چه مشکلی

_من فردا قراره محسن رو بینم

نسیم:نمیشه یه روز دیگه بینیش

_نه به هیچ وجه اون چند روزه اومده من هی بهش میگم کار دارم

نسیم:دوستت داره

سکوت کردم

نسیم:دوستش داری

_مگه میشه نداشته باشم اون پسر خالمه بهترین دوستم

نسیم:به عنوان پسر خاله و دوست نه

_نمیدونم

نسیم:هی عقلت رو به کار بنداز بهتر از اون کی میتونه باشه

الی:بچه ها چال روی صورتش رو دیدی چقدر نازش میکنه

سودی:آره ولی یه گونش چال داره

نسیم:اره و این جذاب ترش کرده موهاشو استایلش تو حلقمون

الی:جدا از ظاهرش که عالیه اون یه انتخاب مناسبه متوجه شدم خیلی هم دوستت

داره و نسبت به تو حساسه کاملاً معلوم بود اخلاقش اونقدر تند نیست و به خاطر

نیما اونقدر خشن شده بود

نسیم:بیشتر مغرور بود

سودی:اومده دنبال تو درسته

_نمیدونم

الی:ولی من میدونم اون از هلند کوییده اومده شیراز به خاطر تو دیگه فکرات رو بکن راحت از دستش نده

بعد کلاس از نیما و بچه ها جدا شدم جدیدا زیاد با نیما صمیمی شدیم...از تاکسی پیاده شدم و گوشیم رو برداشتم و به محسن زنگ زدم:سلام من پایینم بیا

_ بیا بالا

_ نه منتظرم سریع بیا

_ بهت میگم بیا بالا یه کوچولو کار دارم دیر میشه

_ اوکی

زنگ در رو زدم و در باز شد اما کسی جلوش نبود رفتم داخل در بسته شد برگشتم محسن با نیم تنه لخت وایساده بود...نشستم راحت نبودم نه احساس راحتی

نمیکردم ذهنیتم دیگه مثل قبل نبود از اتاق اومد بیرون اما هنوز حاضر نشده بود

_ چرا حاضر نمیشی من باید زود برگردم وگرنه توی خوابگاه راهم نمیدن

_ خب ندن مهم نیست

با تعجب گفتم:یعنی چی مهم نیست

_ حوصله بیرون رفتن رو ندارم

_ پس چرا بهم گفتی پیام

_ خب همینجا باشیم شام رو توی هتل بخوریم

عصبی شدم اما به روم نیاوردن

_ راحت باش لباست رو عوض کن

فقط یه تاپ خیلی باز تنم بود شاید قبلا بود برام مهم نبود اما حالا:راحتم

_ یعنی چی راحتم کجا با این مانتوی تنگ راحتی

مانتوم رو در اوردم محسن مثل همیشه عادی بود این حالتش باعث شد دیگه فکر مزخرف به سرم نزنه...فنجونای قهوه رو روی میز گذاشت و نشست:چه خبر از دوستای بامزت

ابرویی بالا دادم الان میگی بامزه:با نیما رفتن پارک

نیما هم کلاسته

آره از قضا هم کلاسمه

و تو از این بابت خوشحالی

اولا شاید زیاد نه تازه اصلا هم دوست نداشتم اما حالا اینطور نیست خوبه که یه نفر

که میشناسمش باهام هست

یادمه ازش خوشم نمی اومد

من اصولا قبلنا از هیچ پسری خوشم نمیومد تازشم نیما واسم با بقیه پسرای کلاس

فرقی نداره اون دقیقا عین نادر و امیر و بقیه هست

معلومه خیلی با پسرای کلاستون صمیمی هستی

از سوالاتی مسخرش کلافه شدم:منظورت رو نمیفهم محسن...حرفات یه جوریه

...عوض شده نه بهتره بگم کاملا عوض شدی

نه من عوض نشدم تو عوض شدی که با کسایی میپیری که قبلا ازشون خوشت

نمیومد

سرم رو تکون دادم:حس میکنم میشناسمت حس میکنم غریبه شدیم تو همون

کسی هستی که همیشه از نیما تعریف میکردی حالا چی شده

دوباره با همون لحن قبل گفت:خیلی به هم نزدیک شدید

نمی فهمم...نمیفهممت

چند ثانیه سکوت کرد و بهم نگاه کرد رنجش رو از صورتم خوند ازش رنجیدم چون دیگه مثل قبل نیست چون همون محسن نیست که منو مسخره میکرد میگفت عرضه دوست پسر داشتن ندارم حالا همون محسن اومده رو به روم نشسته و بهم میگو با پسرای کلاستون خیلی صمیمی شدی با شنیدن صداش رشته افکارم از دستم رفت و بهش نگاه کردم

هانیه من رفتم... خودم با پاهای خودم رفتم ازت دور شدم اما توی همین مدت کم فهمیدم اشتباه کردم برای بدست آوردنت تلاش نکردم خیلی راحت پا پس کشیدم با پاهام رفتم اما با پاهام برنگشتم دلم، قلبم منو تا اینجا کشید اومدم تا دوباره تلاش کنم... تلاش کنم و بدستت بیارم و نزارم از دستم بری بگو که مشکلی نیست که مال خودمی

زبونم بند اومده بود میدونستم حالا که اومده این موضوع رو مطرح میکنه میدونستم همه چیز رو بابا بهم گفته بود... آره گفته بود و خودمو آماده کرده بودم که بگم نه که بگم و لاش کن این موضوع رو اما حالا چطور میتونم بگم چطور بهونه بیارم که همیشه اصلا بهونه ای دارم... محسن از جاش بلند شد و اومد روی عسلی و با فاصله کمتر روبه روم نشست و و خیره شد به چشمام... لعنتی تو بگو چطور به چشمام زل بزنم و بگم نه اصلا مگه میشه از چشمام دل کند
زبونم رو روی لبام کشیدم: بهم فرصت بده فکر کنم

لبخند زد به چال روی گونش توجه کردم چرا من هیچ وقت دقت نکرده بودم چرا
من متوجه جذابیت تو نشدم

از جا بلند شد: الان حاضر میشم میام
داشت میرفت سمت اتاق خواب که برگشت و گفت: اصلاً به دوستان هم بگو حاضر
باشن میریم دنبالشون
یه پیراهن آستین کوتاه با چهار خونه های ریز مشکی و قرمز که عضله هاش رو به
خوبی به نمایش گذاشته بود و جین مشکی از اتاق اومد بیرون این که قرار بود این
قدر زود نظرش عوض بشه چرا مثل روانی ها به من گفت لباست رو عوض کن و
راحت باش...وارد پارکینگ شدیم
_ مگه ماشین آوردی
_ همین امروز بهم رسوندنش
به طرف یه بی ام و 3 رفت: هی توهم زدی چرا داری میری طرف یه ماشین دیگه
_ بیا بشنیم بینم کلی پول بابتش دادم
_ واو مال خودت پس، گنج پیدا کردی پسر زانتیا هم زیادیت بود
حرکت کرد: دیدم مال و اموال بابام داره بیخودی حروم میشه گفتم منم یه خودی
نشون بدم... راستی چرا بابات داره وکالت رو کنار میزاره
با تعجب گفتم: چی داره کنار میزاره مگه میشه
_اره خودش گفت دیگه کشش نداره
_ امکان نداره
_ داره تازه میخواد یه دفتر ثبت اسناد بزنه
_ جدی چرا خودش بهم چیزی نگفت!!!!
_ نمیدونم نگفتی کجا بریم؟؟؟
_ برو پارک سینا

_ زحمت کشیدی نه اینکه من شیراز و عین کف دستم بدم الان دقیقا آدرس رو فهمیدم!!!

خندیدم:خب چیکار کنم آدرس که خوب نمیدونم راهش رو فقط بدم با هر بدبختی بود رسیدیم پارک سینا خوبی رفت و امد با تاکسی اینه که اسم مکان رو میگی راحت و آسوده میرسونتت زنگ زدم به سودی و پرسیدم کجا هستن که گفت میاد کنار ورودی تا ببینمش محسن ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم...کنار سودی راه میرفتیم که محسن گفت:سودا خانوم شما هم صنایع دستی میخونید

_ نه من و بچه ها هنر اسلامی میخونیم

_عجب پس همکلاسی نیستید

_ نه ولی هم اتاقی هستیم

محسن دیگه چیزی نگفت سودی اروم به من گفت:یه خانوم و اقای دیگه هم هستن

_ کی ان؟؟؟؟

_دختره بناز خواهر نیما و شوهرش آیدین یه بچه تپل خوشگل هم دارن

بچه ها یه زیر انداز پهن کرده بودن و خیلی صمیمی نشسته بودن بناز دختر واقعا زیبایی بود به خصوص چشمش که از چشمای نیما هم خوش رنگ تر بود و شوهرش هم دست کمی نداشت یه زوج خوشگل تازه این زوج که باهم ترکیب شدن یه بچه خیلی تپل و ناز ثمرش بود یه دختر سفید و تپل که یه ثاپ زرشکی با یه شلوارک مشکی تنش کرده بودن تموم توجهم به این زن و شوهر و بچه نازشون بود که نیما کنار گوشم گفت:هی چیکار کردی که محسن از این رو به اون رو شده؟؟؟

بهش نگاه کردم: باید کار خاصی میکردم الان مثلا محسن چش شده که قبلا اونطور نبوده

_ببین چه شاد و سر حاله برعکس چند شب قبل

_خب حتما چند شب قبل حالش خوب نبوده

سرش رو تکون داد: شاید!!!

دختر بناز رو بغل کردم: وای تو چه نازی چه خوشگلی اسمت چیه خانوم کوچولو

نیما گفت: نیکنار

به نیما نگاه کردم: از کی تا حالا تغییر سن و جنسیت دادی

_از وقتی تو رو دیدم

ابروهام رفت بالا چشمم هم بگی نگی گرد شد دقیقا منظورش رو نگرفتم اه که من

چقدر توی فهمیدن منظور دیگران خنگ میشم... نیکنار روی گوشش یه چال سوبایی

خوشگل داشت که دوست داشتم گاز بزدمش

آیدین شوهر بناز بعد از شام که پیتزای مخصوص بود و حسابی دورهمی خندیدیم

و خوردیم پیشنهاد والیبال داد که مورد استقبال همه جز محسن قرار گرفت محسن

گفت دستش درد میکنه و بازی نمیکنه بناز هم نیکنار رو به محسن سپرد و من و

سودی و نیما توی یه تیم و بناز و آیدین و الی ونسیم تیم دیگه رو تشکیل دادن

هنوز به ده دقیقه نکشید که چند نفر دیگه هم بهمون اضافه شدن منو بناز هی واسه

هم کری میخوندیم و آیدین و نیما میخندیدن کم مونده بود کارمون به زد و خورد

برسه نتیجه به نفع ما بود و ایساده بودم که نسیم خودشو بهم رسوند: محسن رو

ببین نیکنار و خوابونده حالا چه ناز بهش زل زده

به سمتش نگاه کردم هندزفری گذاشته بودو دست نیکناز رو گرفته بود و نوازش
میکرد:چشمات رو درویش کن خواهر
نسیم بر گشت جای خودش سمت محسن به راه افتادم نیما گفت:هانیه کجا میری
دستم رو بالا کردم :سریع برمیگردم
نزدیکش شدم سرش پایین بود و متوجه من نبودخواستم بترسونمش ولی از این
هم ترسیدم که واکنشی نشون بوده و نیکناز هم که بغلش بود اتفاقی واسش نیوفته
هندزفری هاش رو در آوردم و توی گوشم گذاشتم و آهنگ رو از روی گوشیش
دوباره پلی کردم
برام هیچ حسی شبیه تو نیست
کنار تو درگیر آرامشم
همین از تمام جهان کافیه
همین که کنارت نفس میکشم
برام هیچ حسی شبیه تو نیست
تو پایان هر جستوجوی منی
تماشای تو عین آرامشه
تو زیبا ترین ارزوی منی
منو از این عذاب رها نمیکنی
کنارمی به من نگاه نمیکنی
تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز
بین لحظه لحظم کنارت خوشه
همین عادت با تو بودن یه روز
اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتایی اینقد حالم بده
که میپرسم از هر کسی حالتو
یه روزایی حس میکنم پشت من
همه شهر میگرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمیکنی
کنارمی به من نگاه نمیکنی
تمام قلب تو به من نمیره
همین که فکرمی برای من بسه
(احسان خواجه امیری)

به نیکناز نگاه کردم خرگوشی و آرام خوابیده بود یه ماچ گنده کردمش که بیدار
شد و هاج و واج منو نگاه کرد توی چشش زل زدم خواست گریه کنه که محسن منو
کشوند کنار

چته وحشی ترسوندیش

وای محسن دلم میخواد بگیرمشو فشارش بدم و هی ببوسمش

نیکناز رو از دستش گرفتم و لباسش رو مرتب کردم
_چی شده تو که از بچه ها متنفر بودی میکشنتت بچه رو نمیوسیدی حالا دوتا دوتا
ماچش میکنی

_آره ولی استثنا هم داره بضیا رو دوست دارم چپ و راست ماچ کنم

_محسن نیشش باز شد و گفت:پس بیا من ببوسمت

_اه اه برو گمشو من از کنار تو رد هم نمیشم

گوشیش زنگ خورد با دیدن اسمی که روی ال ای دی گوشی افتاد به سرعت گوشی
رو برداشت بهم نگاه کرد و بلند شد و رفت دور و مشغول صحبت کردن شد اینقدر
سریع عمل کرد که من نتونستم اسم طرف رو بخونم بهش نگاه کردم عصبی بود
هی دستش رو تی موهاش میکشید گوشی رو قطع کرد نفسش رو فوت کرد و اومد
به طرف من دستش رو توی جیبش فرو کرد و سوئیچ ماشینش رو دآورد و به طرفم
گرفت:شما برگردید من باید برم جایی کار دارم

_یعنی چی لازم نیست ما یه جوری برمیگردیم خودت ببرش

_لازمش ندارم با ماشین نمیرم

مردد بودم پپرسم یا نه ولی گفتم:چی شده محسن کجا میری یهو

_چیز خاصی نشده فقط باید سریع خودمو برسونم مشهد

_مشهد این موقع

سوئیچ رو توی دستم جا داد:بگیرش هانی من باید برم از بقیه هم از طرفم
عذرخواهی کن

به سرعت به سمت خروجی پار رفت و من مبهوت به رفتنش نگاه کردم چه اتفاقی
افتاده بود نکنه کسی طوریش شده بود به سرعت به محیا زنگ زدم اون تنها کسی

بود که بدون مراعات حرف میزد بعد از این که کاملاً مطمئن شدم هیچ اتفاقی نیوفتاده باهاش خداحافظی کردم... بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و به به و چه چه ها شروع شد داشتم ماشینو از پارک میاوردم بیرون راهنمای سمت چپ رو هم زده بودم

یه 206 کنارم وایساد و گفت: دارید تشریف میبرید

گفتم: نه اومدیم تو ماشین با خانواده دور هم باشیم راهنما هم نکته انحرافیش بود مرده خندید... تو کف آیکیوی ملتم واقعا

نیما پشت سرمون حرکت میکرد بهش زنگ زدم گفت شما چهارتا دختر هستید تا خوابگاه باهاتون میایم منم مخالفت نکردم هرچند اگه میکردم هم اهمیت نمیداد بچه ها هی دلیل یهویی رفتن محسن رو میپرسیدن اما من نمیدونستم چی باید بگم سودی: هانی تو میدونستی نیما صاحب هتل آریا هست

با تعجب گفتم: هتل آریا اینجا

سودی: آره همون هتل شیکه و که زده رو دست هتل نارنج

چی میگید شما من شنیدم اون خیلی هتل معتبری هست و سابقه هم داره

سودی: میدونیم چندماه هست که از صاحبش گرفتتش

واو نمیدونستم... میدونستم پول داره ولی نه در این حد

نسیم: معلومه باباش حسابی پول داره

پول دار بوده پدر مادرش فوت شدن

الی: واقعا

اوهم یه خواهر کوچکتر از خودش هم داشته که توی تصادف بابا پدر مادرش

بوده و مرده

الی: آخی طفلی تو اینا رو از کجا میدونی

_عقل کل گفتم که میشناسمش دوست محسن هست تازه دیدی که محسن ایدین و
بناز رو هم میشناخت

نسیم: راستی هانی جواب بعله رو به آقا محسن دادی که امشب اینقدر شاد بود

_چه حرفا محسن همیشه اینطوریه فقط نمیدونم چرا اونشب پاچه میگرفت

نسیم زد روی شونم: حالا هرچی تعریف کن بینم جواب بعله رو دادی

_بعله رو که نه ولی گفتم فکر میکنم

سودی: این یه نوع ناز کردنه دیگه

_نه جون تو باید فکر کنم شاید گفتم نه

الی: غلط میکنی به آدم به این خوبی بگی نه

سودی برگشت وبه الی نگاه کرد: واسه همین به میلاد گفتمی نه

الی: شما میلاد رو نمیشناختید

سودی: خب تو هم محسن رو نمیشناسی

الی دوباره رفت تو لاک خودش

_نسیم مرض داری یادت رفته دیشب چه ننه من غریبمی در آورد تازه داشت همه

چیز یادش میرفت

نسیم: راست این همون دیشب فراموش کرد من کلی تعجب کردم بعد اون همه

گریه از خواب پاشده انگار نه انگار قبلش چی شده بود

الی: با اون کارتون میخواستید گریه کنم راستی فک کن پوستش خراب شه

میکشنت هانی

خندیدم: تازه یه پامو سردر خوابگاه اویزون میکنه اون یکی رو سر در مشهد

نسیم: یا اما رضا هانی رو به تو سپردم
نیکناز رو بوسیدم و تشکر کردیم و رفتیم داخل...
هوا از صبح تعریفی نداشت اول یه نسیم بعدش تبدیل شد به باد و کم کم سرعت
وزشش رفت بالا از دانشگاه خیلی زود برگشتیم هر لحظه هوا بدتر میشد یه طوفان
شن شدید راه افتاده بود... شیشه ی تمام اتاقها دوجداره بود
اما اتاق ما شیشه ی معمولی داشت و ای کاش فقط همین بود که شیشه اصلا توی
قاب اطراف جانخورده بود وسط هوا و زمین با چسب پنج سانتی چسبونده بودن
قلبمون اومده بود تو دهنمون بس که این شیشه تگون میخورد
بعدش نفس خیثم+ کودک و کرم و خر درونم همبازی شدند و چشمام برق زد و
بچه ها منتظر شدن بینن من چیکار میکنم
پریدم کلید رو توی در چرخوندم تا قفل بشه سنگ هایی که برای طراحی آورده
بودم رو برداشتم
سودی از داخل اتاق رو به روی شیشه با چند متر فاصله ایستاد و فیلم میگرفت
من والی و نسیم از روی تراس سنگ به دست اماده ی شمارش معکوس برای
شلیک!!!!!!!!!!!!

دفعه اول زدیم نشکست

اما دفعه ی دوم شیشه با صدای بلندی شکست و اما همه تیکه هاش نریخت پایین
در اتاق زده شد و بچه های اتاقای بغلی از صدا کنجکاو شده بودن
سریع دست بکار شدیم و بقیه شیشه رو آوردیم پایین
بعدم درو باز کردیم و رفتیم اتاق سرپرستی و داد و بیداد
که این چه خوابگاهیه؟ این چه اتاقیه؟ کلی پول میگیرید واسه چی؟ اله و بله ...

در حدی نقشو طبیعی بازی کردیم که هیچ احدی نفهمید
زنگ زدن به مجید اقا تا بیاد شیشه رو درست کنه
اما حالا تو اون فرصت شیشه ی دوجداره از کجاش میاورد بنده خدا
اومد یه تشک گذاشت بجاش و گفت سفارش میدم واستون بیاره
در حینی که مجید اقا سرگرم کارش بود
من و نسیم و سودی چادر بسر عین دخترای دم بخت فیلمای قدیمی
نشسته بودیم و به شکاف دیوار گیر میدادیم میخندیدیم که ناگهان تمام نگاهها
چرخید سمت سودی و پوکیدیم از خنده
اخه با اون تیپ چادر بسر کفشای الی و پوشیده بود که یه جفت کتونی بود که
خودش رنگی کرده بود و روشن یه عالم دکمه رنگی چسبونده بود
ترپیش واقعا آخر خنده بود

اینکه این چند روز باهام هیچ تماسی نداشته شاید بهتر بود فرصتی بود برای فکر
کردن اما تموم آمارش دستم بود بعد از دوروز که از اینجا رفتبود مشهد محیا
دیدتش انگاری توی اون دوروز مشهد نبوده بابابا و سامی صحبت کردم بابا موافق
بود اما سامی زیاد موافق نبود فقط تکرار میکرد هرچی تو بخوای منم میگم همون
عجیب بود مثل همیشه رک حرفش رو نزد به جای آقای خواستگار خواهرش هی
پیگیر بود و جواب میخواست مردد نبودم خیلی فکر کردم با یه نفر هم مشورت
کردم جا خوردنش خیلی برام عجیب بود اینکه نیما یهو رفت توی فکر برام عجیب
تر بود ...با تکون من حواسش برگشت سرجاش بهش گفتم تو دوستشی خعلی جاها
باهاش بودی کمکم کن بهتر بشناسمش اونم از جا بلند شد و گفت من رابطم با

محسن خیلی سطحی بود بهتره از بقیه سوال پرسی بعدش هم منو تنها گذاشت و رفت اون لحظه با خودم گفتم عجب آدم احمقی بودی و نمیدونستم اصلا چه کار اشتباهی کردم باهات صمیمی شدم گیج شده بودم واقعا اینکارا لازم بود لازم بود محسن رو بیشتر بشناسم یه چیزی همش ته دلم میگفت اره تو باید خیلی چیزارو بفهمی هنوز هیچی نمیدونی برام مهم نبود و نیست که قبلا چندتا دوست دختر داشته چقدر رابطشون پیش رفته و ... عقیدم این بود یه مرد تا وقتی مجرد هر غلطی کرد فقط مال همون دوره بعد مجردی وقتی متاهل شد باید هر کاری کرده رو فراموش کنه باید دورشون یه خط قرمز بکشه روز بعد که نیما وارد کلاس شد خودمو مشغول نشون دادم دلم نمیخواست بهش سلام بدم دلم نمیخواست ازش بپرسم خوبی ... روی صندلی کنارم نشست خودکارمو محکم روی دسته صندلی کوبیدم سلام داد تا جایی که تونستم سرم رو پایین بردم دوباره گفت جواب سلام واجبه نکن با خودت اینشکلی گردنت شکست لبخند زدم سرم و بالا کردم اما نگاه زوم شده سارینا رو روی خودم و نیما دیدم هنوز باهم مثل بچه دبستانی ها قهر بودیم اهمیت ندادم به نیما نگاه کردم و گفتم جواب سلام کسی واجبه که واسه وجو یه نفر اهمیت قائل بشه نه اینکه سرش رو مثل چیز بندازه پایین و بره سریع گفت چیز خودتی خندیدم گفت بعد کلاس باهم حرف میزنیم کاش حرف نمیزدیم حرفاش همش روی مخم بود از محسن ناراحت بودم که بهم چیزی نگفته بود پس وایه همین اون شب ناراحت و اخمو بود واسه همین سوالای بی ربط میپرسید کاش بهم میگفت نیما خواستگارم بوده واقعا با حرفاش دلم رو سوزوند اما آخر حرفاش واسم قشنگ بود باعث شد واقعا بهش اعتماد کنم و بهش مثل یه دوست خوب نگاه

کنممهم نبود که نسبت به من احساسی داشته و داره مهم این بود که قراره کمکم
کنه...سودی

کنارم نشست و به عکس محسن نگاه کرد: اینقدر نگاهش نکن تموم میشه
_خفه

سودی: هانی جدی تصمیمت چیه

_میگم ولی فعلا به کسی نگو سودی خیلی فکر کردم خیلی زیاد بابا و سامی که
موافق بودن مامان هم که جونش برای محسن میره حاضره در صورت مخالفت
جنازمو تحویل محسن بده ولی من نه نگم
سودی: پس میخوای بگی بعله

سرم رو تکون دادم سودی بغلم کرد اینکه خیلی خوبه خیلی هم میان دوتاتون
خوشگلین مبارکه عزیزم ایشالا خوشبخت شی
در باز شدو نسیم والی اومدن داخل و با تعجب به ما نگاه کردن
نسیم: غلط نکنم الی اینجا یه خبرای مهمی بوده
الی: تا مردها تنها تنها خوشحالی میکنید
سودی سریع گفت: هانی به خدا من بی تقصیرم

بالاخره بعد از چند ماه از خونه دور بودن تصمیم گرفتم واسه چند روز برم مشهد
واقعا دلم برای همه چیز تنگ شده بود حتی واسه دعوا با مامان
هرکاری کردم بلیط هواپیما گیرم نیومد حرکت قطار هم که چند روز بعد بود توی
هوای سرد دی ماه مجبور شدم بلیط اتوبوس رزرو کنم

ساعت 6 و نیم بود که از بچه ها خدافظی کردم و چمدونم و برداشتم پیش به سوی ترمینال...تو اتوبوس سالم خوب نبود و باز هم سرما خورده بودم رفیق فابم مثل همیشه کنارم بود کی من از دستش راحت شدم خدامیدونه هوا به شدت سرد و بود و بارندگی....یه قرص کلدستاپ خوردم و از حال رفتم نمیدونم چند ساعت گذشته بود با صدای یه مرد از خواب پریدم کمک راننده بود که داشت میپرسید: خانم شما پیاده میشید یا برمیگردید؟ هنوز در عالم خواب بودم و نفهمیدم منظورش چیه با یه حالت گنگ بهش نگاه انداختم که خودش متوجه شد و گفت بارندگی شدیده پلیس راه اجازه عبور نمیده و راهها بسته شدن میتونید پیاده شید برید امامزاده و فردا با یه اتوبوس دیگه برید یا میتونید برگردید بغض راه گلوم رو بست دست خودم نبود و بجای جواب دادن به اون یارو یکسره اشکام میریخت مرده گفت :گریه که نداره کاریه که شده ما مجبوریم برگردیم ساعت 3 نیمه شب بود و باید برمیگشتم نمیتونستم بمونم امام زاده از کجا معلوم بعدش بتونم برم خونه هم همه بیدار و چشم انتظار رسیدن من بودن منم ذوقم کور شده بود واسه رفتن به خونه یه حس بد که حتی قدرت توصیفش رو نداشتم وجودم رو فرا گرفت زنگ زدم به بابا و گفتم مشکل پیش اومده و ما داریم برمیگردیم صداس بغض داشت و با این حال منو دلداری میداد دیگه نتونستم حرف بزنم از گریه و تلفنو قطع کردم ساعت 7 بود که ما باز رسیدیم به همون نقطه اول

12 ساعت تو اتوبوس اخرم برگردی سر جای اولت... تاکسی گرفتم و برگشتم خوابگاه

بچه ها خواب بودن منم بی سر و صدا وسایلم رو گذاشتم گوشه اتاق و پتو و بالشتمو برداشتم همونجا وسط اتاق خوابیدم و سرمو بردم زیر پتو

حدود نیم ساعت بعد از صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و سرمو اوردم بیرون تا گوشی رو جواب بدم که دیدیم سودی با 1000000000 تا چشم و دهن باز زل زده به من

کم مونده بود پاشه فرار کنه

سریعگفتم: چته بابا؟؟ مرده که زنده نشده من زنده بودم فقط برگشتم

سودی هنوز تو شوک بود که من واسش ماجرا رو تعریف کردم و کلی ناراحت شد

پاشدم باز چند تا قرص خوردم و تو تخت سودی خوابیدم اما بعد یکساعت صدام کرد و دوتا لیوان شیر گرم به زور کرد توی حلقم تا بلکه یکم صدام باز بشه بعدم مجبورم کرد لباس پیوشم باهش برم دانشگاه و دکتر

اول رفتیم دانشگاه و تو راه عین خلا یهویی خم میشدیم از زمین یا شمشادای کنار خیابون یه مشت برف برمیداشتیم میکوبیدیم تو صورت هم و همدیگه رو دنبال میکردیم

بعدم رفتیم دکتر و باز هم با دوتا امپول روانه خوابگاه شدیم

هنوز صدای جیغ های محیا توی گوشم بود چقد ر خوشحال شد عجیبه که هنوز حتی محسن یه مسیج بهم نداده چرا اینقدر بی تفاوت بود قرار بود ازم خبر بگیره اما

نگرفت محیا هم اصلا درست درموردش حرف نمیزنه همش مبهم یه چیزی میگه... همه بچه ها پسر و دختر صندلیا رو ردیف کنار هم چیده بودن بین نیما و الی نشسته بودم

یه اهنگ سنتی پخش میشدو همه سرشون به کارشون بود

داخل حوض دوتا ماهی کوچک و قرمز بودن و هی این طرف اون طرف میرفتن دست از کار کشیدم و رفتم تو حال و هوای خودم وبه صدای اب و گنجشکا و اهنگ سنتی گوش میدادم

یهو انگشت اشارمو آوردم جلو چشمم و بلند گفتم: میخوام برم دست بکنم بهش

بچه ها همه یه لحظه چشماشون زد بیرون و نگاهاشون زوم شد روی من و قیافه هاشون شده بود عین علامت سوال

واسه ماست مالی کردنش پریدم در ادامش گفتم ماهیا رو میگم

اومدم ثواب کنم کباب کردم ناصر و علی مرده بودن از خنده و تا آخر وقت انگشت اشارشونو بهم نشون میدادن و میخندیدن که با چشم غره نیما کوتاه اومدن

تقریبا همه بچه ها کارشون تموم شد و رفته بودن منو نیما و سپهر یکی از بچه های کلاس که با نیما خیلی صمیمی هست و نسیم منتظر سودی و الی توی حیاط موسسه نشسته بودیم

دختر خدمتکار موسسه که اسمش ریحانه بود و حدودا 6 سالش بودوبه شدت زبون دراز، کنار ما بود

یه اقایی از در وارد شد با تیشرت قرمز و کلاه نقاب دار

ریحانه یهو گفت: هی اقا؟؟؟

یارو شکل علامت سوال شد و گفت: بله؟

ریحانه :اولا که سرتو بگیر بالا و راه برو دوما کلاهتو بده عقب تر نخوری زمین که
اگه بخوری زمین ما قول نمیدیم بهت نخندیم سوما حس نمیکنی رنگ قرمز واسه
محیط اینجا زیادی جلفه؟؟؟؟؟

فکمون چسبیده بود به زمین با جرثقیلم نمیتونستیم بکشیمش بالا
پشره خودش هم خندید و رفت سپهر میون خنده هاش گفت:وقتی یه بچه به
شخصی چنین گیرایی داد اگر یک درصد با خودت فکر کنی این اقا ارکستر گروه
موسیقیه نیشت تا پس گوشت باز نمیشه

حسابی روز خوبی بود شب بچه ها آهنگ گوش میکردن و نظر میدادن منم یه
گوشه نشسته بودم و چون ژوژمان داشتم کاری به کارشون نداشتم
(تو رشته هنر امتحانات عملی اخر ترم اسمشون میشه ژوژمان به این معنی که تمام
کارهایی که در طول ترم انجام شده به دیوار کارگاه یا سالن نصب میشن(یه چیزی
تو مایه نمایشگاه) تمام استادها و دانشجو ها میان بازدید میکنن و نمره ها داده میشه)
مچیا بهم زنگ زد و گفت فردا یه نفر برام یه بسته میاره و من باید ببرمش به یه
ادرس هرچی هم ازش پرسیدم نگفت و گفت بسته رو به هیچ وجه باز نکنی خیلی
زود هم خداحافظی کرد

ساعت 1 شب تازه یادم افتاد که چرمم رو تمومش نکردم

اما کجا برم و سنبه ی کیف رو بزنم و سوراخش کنم؟؟

_تو اتاق؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_نه اصلا فکرشم نکن بیچارم میکنن بچه های طبقه ی بالا و پایین

_سالن مطالعه؟؟؟؟

_ نه وجدانا اینم فکر کردن داشت؟؟

_ تو حیاط؟؟؟؟؟؟؟؟

_ اچه ساعت 1 شب در حیاط بازه الاغ؟؟

_ نماز خونه؟؟؟

اره نماز خونه قربونت برم عقل عزیزم

لبخند پیروزمندانه ای به لبم نشست که انگار مدال طلا گرفتم

کیفمو برداشتم...تخته و مشته و سنبه هم پیدا کردم بدو بدو رفتم طبقه ی اول تو

نماز خونه

اولین ضربههههه بووووم

دومین ضربه بووووووووووووووووووم

سومین ضربه بووووووووووووووووووووم

یهو در نماز خونه باز شد

کی میتونست باشه؟؟؟؟

خانم رضایی یکی از سرپرستای با نمک و مهربون خوابگاه اومد و گفت:چیکار داری

میکنی این بنده خدا نگهبانو ترسوندی بنده خدا فکر کرده دزده یکساعته هی میاد

میره

_چیکار کنم؟؟ فردا ژورژمان دارم خب کجا برم؟؟

با یه لحن خیلی باحال و اشاره به سرش گفت: بیا فرق سر من بشین مادر جان

دیدم نه فایده نداره

رفتم تو اتاق با این تفکر که صبح زود میرم تو حیاط و درستش میکنم

یهو یه صدایی به گوشم رسید

اره...اره

صدای کوبیدن مشته روی سنبه بود

از کجا؟؟

از اتاق سما که هم کلاسی من بود و اتاقشون دوتا اونطرف تر ما بود

دیدم تنور داغه چسبوندم

شروع کردم

از اتاق سما: بووووووم

از اتاق ما: بووووووووم بووووووووم

از اتاق سما: بووووووووم

از اتاق ما: بووووووووووم بووووووووووم

یه صدای مهیب پیچیده بود ساعت 2 شب

یهو سودی که توی سالن مطالعه بود شیرجه زد تو اتاق و گفت بسته نزن دیگه، بچه

های طبقه اول و سوم ریختن در اتاق سما و جنگ و دعوا الان میان جرت میدن

سریع پریدیم چراغ اتاق رو خاموش کردیم و یه خورده موهامو ژولیده پولیده

کردم و لباس خواب پوشیدم و رفتم در اتاق سما و با دیدن صحنه یه سوت کش دار

زدم

حدود 15 نفر ریخته بودن در اتاقشو داد و بیداد میکردن

من هم که مثلا خواب بودم و از سر صدا بیدار شده بودم خمیازه کشون جلو سما

ظاهر شدم و گفتم: چه خبره مادر جان؟؟

سما که از قیافش میبارید میخواد سر به تنم نباشه با یه لحن عصبی گفت: من شما

رو اسفالت میکنم مادر جان

با پرویی تمام یه خنده ی به معنای واقعی تحویلش دادم و صحنه جرم رو ترک کردم

بعد کلاس خودمو سریع به ورودی دانشگاه رسوندم منتظر یه آژانس بودم تا بهم اون بسته رو برسونه...به اطراف نگاه کردم خبری نبود اصلا این چیه چرا محیا باید بخواد اونو واسه یه نفر توی شیراز بفرسته چرا نداده دست همون آژانس تا بفرستتش

_هانیه بیا برسونمت

به نیما نگاه کردم که داشت عینک آفتابیش رو میگذاشت

_مرسی نیما منتظر یه نفرم که بهم یه چیزی رو برسونه

_کی؟چی

_نمیدونم دختر داییم فرستادتش و من باید بیرمش یه جا

_عجب...تصمیمیت رو گرفتی

میدونستم در مورد چی حرف میزنه ولی خودم رو زدم به خنگی:کدوم تصمیم

_محسن

با کمی تعلل سرم رو تکون دادم:اوهوم

_جوابت چیه

_هیچکس بهتر از محسن منو توی هیچ موضوعی درک نمیکنه هم محسن منو خوب

میشناسه هم من اونو

لبخند زد:امیدوارم خوشبخت بشی

_ممنون

_بچه ها کلاس دارن ???

_آره اونا تا شش کلاس دارن

بالاخره یه نفر باکسی رو بهم رسوند نیما هم کنارم وایساده بود نشستیم توی ماشین نیما و من مشغول بررسی بسته شدم یه بسته بزرگ شبیه بسته لباس بود اما نمیتونستم بازش کنم خعلی محکم بسته شده بود

_چی هست حالا؟؟

_نمیدونم

_چطور وقتی نمیدونی چیه توش قبولش میکنی نکنه بمب باشه داخلش

_آروم زدم توی سرم:ای وای حالا من که شخص به این مهمی هستم رو ترور میکنن جونم و از دست میدم

_ تو رو نمیگم تو که میدونم زیاد نمی ارزی خودمو دارم میگم

_اخره کدوم اسکی واسه کشتن ادمی عین تو جون با ارزش منو به خطر میندازه

_حتما همون دختر داییت یا محسن

حرفش رو نشنیده گرفتم به محیا زنگ زدم و ازش ادرس خواستم اما گفت بازش کنی میفهمی...واسه نیما دست تکون دادم و وارد خوابگاه شدم اول از همه جلسه ای که بچه های خوابگاه دور همی گذاشته بودن توجهم رو جلب کرد یه دایره زده بودن نزدیک شدم و روی بازوی یکی از بچه ها زدم:چیزی شده جمع شدید

دختر:مگه نشنیدی ساعت ورود خروج رو کردن نه

چرا اخره

هیچی گفتن خوابگاه دولتی ساعت نه هست پس اینجا هم همینطوره

که چی بشه

نمیدونم فک کنم میخوان بچه ها خلاف کمتر کنن

بلند خندیدم بلند نه شاید خیلی بلند همه به من نگاه کردن خودمو جمع و جور کردم و گفتم: یعنی اینا نمیدونن اگه کسی بخواد کاری کنه تا همون نه هم میتونه هزار تا گند به بار بیاره جمع کنید این بساط رو برید اتاقتون بعد هم از کنارشون گذشتم اخه اینا چقدر میتونن دیوونه یاشن حالا به ساعت دیر تر

...خیلی زود لباسم رو درآوردم و روی تختم ولو شدم با اینکه کنجکاو بودم بدونم چیه توش اما خسته بودم و اینم که فرار نمیکرد باز کردنش رو موکول کردم به یه وقت دیگه... با سرو صدای بچه ها از خواب پریدم و از تخت اومدم پایین چشمم به باکس محیا خورد باز شده بود

الی: بشین دیوونه بین چه لباس خوشگلی گیرت اومده
یک پیراهن خیلی خوشگل قرمز بود که یقش دور گردن بسته می شد و آستین حلقه و تا روی زانو بود سنگ های مشکی و ریزی حاشیه هاش رو پر کرده بود یک کمربند مشکی قشنگ هم داشت

:گیرم اومده!!!!!!.. دیوونه ها مال من نیست باید ببرمش دست یه نفر برسونمش

الی: خانومو بیا بخون بین

یه کاغذ بهم داد که نوشته بود پوشمش برم یه نفر منتظره

گیج شدم چرا باید پوشمش اونم این لباس کی منتظره یعنی مهمونی هست شاید واسه سوپرایز کردن منه اما به چه مناسبت

سودی: چه شبی شود به به

:یعنی کی منتظره

نسیم:خاک برسرت وقتی خواهر محسن این کارو میکنه معلومه محسن منتظرته
هانی بهت شک کردم واقعا تو عقل داری

الی:هر کی بشنوه فک میکنه عجب بچه مثبتی هست این

سودی:اوه من که اب میشم جلوی یه نفر این لباس به این بازی رو پیوشم

الی:من فکر نکنم این با محسن از این حرفا داشته باشه

نسیم:هانی پاشو زود حاضر شو داره دیر میشه

به ساعت نگه کردم کم کم داشت به هفت نزدیک میشد

الی:راست میگه زود باش باید حسابی به خودت بررسی باید عالی باشی... امشب یه
شب مهمه

:اخه از کجا میدونید محسن منتظره

نسیم با یه صدای نسبتا بلند گفت:تو چقدر خنگی په نه په شوهر من منتظرته پاشو
زود تر حاضر شو

به محیا زنگ زدم ولی جواب نداد و فقط یه مسیج داد که عجله کن منتظرش
نزار چند تا فحش حوالش کردم و رفتم حمام خیلی دلم می خواست امشب عالی
باشم خیلی به خودم رسیدم موهام یکم موج دار کردم و دور ریختم و یک آرایش
خیلی ساده ولی شیک کردم . لباس و پوشیدم و کمر بند مشکی روش بستم ، یک
جفت کفش مشکی پام کردم و روی سرم یک تل مشکی گذاشتم .

الی : وای هانی آرایشتم کم رنگ نیست

نسیم اجازه ندا من چیزی بگم و گفت : وای الی هر چی کمرنگ تر زیباتر... بخدا
امشب ماه شده

:وای بحالت نسیم اگه دروغ بگی

نسیم: بمیر لباس به این قشنگی تنش حرف می زنه

سودی: هانی بیا برو دیگه ساعت 8 شد دیگه

: ای وای با چی برم

نسیم: با خر عمم برو ... نه وایسا با خراقا داماد برو

سودی: راس میگه ماشین محسن ک اینجاست

:ینی با اون برم

نسیم: پ ن پ با آژانس برو

شیشه عطری که توی دستم بود رو خواستم طرفش پرت کنم که الی گفت

:خدای من این دختره چقدر خنگه هانی برو گمشو دیگه

:باشه پس من رفتم

سودی: هانی وایسا بری دفتر خروجی رو پر کنی بدون اطلاع نری

آخه واس چی

دیوونه مگه نمیدونی ساعت تغییر کرده منم حس نمیکنم تو تا قبل نه برگردی

در غیر اینصورت باید شب رو بمونم

کار دیگه ای هم همیشه کرد وگرنه حراست منتظرته

نسیم: آره بهتره به خانوادت هم خبر بدی قبل اینکه مسؤل خوابگاه بگه

:باشه پس بعد میبینمتون

صورت سودی رو بوسیدم عقل این دختر همه جا به درد میخورد... ادرس و شماره و

تلفن و تاریخ و ساعت خروج رو داخل دفتر خروج یادداشت وامضا کردم ...سوار

ماشین محسن که غیر اون شب دیگه باهاش رانندگی نکردم شدمو به بابا مسیج

دادم که میخوام برم خونه محسن میخوام بعله رو بهش بگم و گفتم که برگه خروج
رو پر کردم

گفت: مشکلی نداره فقط یه چیزی

چی؟؟؟

دوست ندارم فعلا باهم رابطه ای داشته باشید

خودم هم نمیخوام مگه بهم اعتماد نداری

اگه نداشتم اجازه نمیدادم

ممنون بابایی میبوسمت فعلا

مراقب خودت باش عزیزم خداحافظ

در باز شد هولش دادم و وارد شدم یه حیاط بزرگ و پر از درختای خوشگل یه خونه
خوشگل رو به روم بود که سنگ های مشکیش واقعا توی چشم بود اروم راه میرفتم
دوست داشتم همه چیز رو خیلی خوب بینم نزدیک به ساختمون چشم از همه چیز
گرفتم و به در ورودی نگاه کردم یه تیپ رسمی ولی بدون کت چیزی که خیلی کم
از محسن دیده بودم به در تیکه داده بود با همون لبخند جذابش و نگام میکرد
نمیدونم از نگاهش بود یا نه ولی توی اون هوای سد احساس گرما میکردم به
طرفش قدم برداشتم دلم میخواست بگم نه چی باید میگفتم چی دارم بگم اه لعنتی
حواس نمیداره واس آدم... فضای خونه و دکورش چیدمانش همه باعث شده بود
نفس توی سینم حبس بشه همه چیز رویایی رمانتیک این محسن بود کسی ک
واسش این کارا مسخره بود هنوز وایساده بودم و همه چیز رو دید میزدم که محسن
رو به روم قرار گرفت ومن و کشید سمت خودش: خوب
به چشمات نگاه کردم: بهتره بریم بشینیم

منتظر جوابم

چه جوابی ؟

زن من میشی

_محیا بهت چیزی نگفت

_میخوام از زبون خودت بشنوم

سرم انداختم پایین دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم بالا آورد : جواب من و
بده

: با اجازه بزرگ ترها بله

محکم بغلم کرد و شروع به چرخیدن

_محسن تو رو خدا سرم داره گیج میره

گذاشتم روی زمین: دیدی بالاخره بدستت آوردم مگه میشه محسن چیزو بخواد و
بدست نیاره

یه حس بد تموم وجودمو فرا گرفت یعنی با خودش شرط بسته بود یعنی بدست
آوردن من بازی بود نه نه هانی شب به این خوبی رو با فکرای مزخرفت خراب
نکن...

حلقه شیکی که پر از نگیبای ریز بود و دستم کرد لبخند زدم پیشونیم رو بوسید

: خیلی وقته منتظر این لحظه ام منتظر بعله گفتنتم خانومم

توی اغوشش غرق شدم و سرم رو گذاشتم روی سینهش اروم بودم مثل همیشه
آرامش داشتم مثل هر وقت که بغلم کرد و بهم فهموند که همه جوره پشتمه
...آروم اما با تشویش با یه کوچولو دلهره...نمیدونم شام خوردم یا فقط زیر نگاه

محسن رنگ عوض کردم بعد شام دستم رو تکیه گاه سرم کردم و به محسن زل
زدم

هان چته

توی دلم گفتم: خاک برسرت دارم اینقدر رمانتیک نگات میکنم میگی هان چته ینی
بلد دوتا قربون صدقه رفتن نیستی

لیوان شامپاین رو به طرفم گرفت با ابرو هام فهموندم نمیخورم خندید: هی داری
دیوونم میکتی

لبخندم رو جمع کردم بیجنه انگار چیکار کردم دوباره لیوان رو طرفم گرفت
مست نمیکنه میدونی که الکلش کمه

ترسیدم اشاره کنم: مرسی نمیخورم

میای بریم میشهد

چرا

میخوام زود تر مراسم بگیریم بریم سر خونه زندگیمون

مشهد و که میام ولی خیلی زوده من هنوز درس دارم

خب داشته باش

بلند شد و به طرفم اومد: میبینی که منم اینجا خونه دارم پس من میام اینجا تو هم
درست رو بخون

اما محسن

دستم رو گرفتم بلندم کرد: اما نداره دیگه بهتره بلا تکلیف نباشیم

وارد اتاق شدیم یه اتاق تقریبا بزرگ که میشد گفت همه چیزش نقره ای بود پرده
رو تختی فرشی که وسط اتاق بود خوشگل و ساده بود ...

در کمدر رو باز کرد: هرچی خواستی انتخاب کن اینا همه برای تو هست
پر از لباس بود از لباس شب گرفته تا لباس خواب از تعجب دهنم باز مونده بود میز
توالتی که اونجا بود هم پر از وسایل ارایش بود پر از ادکلن های قیمتی برگشتم و
به محسن که نیم تنه لخت بود نگاه کردم: اینا برای منه

_اوهوم

_ینی فقط برای من قبلا کسی ازشون استفاده نکرده

_این چه حرفیه که میزنی اینا همشون فقط و فقط برای توئه میرم بیرون لباس تو
عوض کن

روی تخت دراز کشیدم پوشیده ترین لباس خواب رو انتخاب کردم اما هنوزم فکر
میکردم خیلی بازه...توی آغوش محسن و با حرفاش که بوی خودخواهی میداد ولی
قشنگ بود خوابم برد...حس کردم یکی داره توی صورتم فوت میکنه چشمام رو باز
کردم اخم کردم: چرا کرم میریزی بزار بخوابم

_بلند شو ساعت یازده و نیمه

انگار بهم برق فشار قوی وصل کردن از جا پریدم: چرا زود تر بیدارم نکردی

محسن با تعجب گفت: چی شده مگه

_وای محسن دیرم شده باید دوازده سر کلاس باشم امروز کارگاه دارم وای بدبختم

خب مشکلی نیست حاضر شو من تا دوازده میرسونمت

خیلی زود حاضر شدم با اینکه دیر شده بود حسابی تا وقتی سوار ماشین شدیم سر
به سر هم گذاشتیم... محسن وحشتناک سریع میرفت خداروشکر من یکم از خیابونا
میفهمیدم و راهنمایی میکردم وگرنه محسن هیچی نمیدونست دوازده و سه دقیقه

بود خواستم برم سمت ساختمونی که کارگاه بود اما یادم اومد این استاد اول میره کلاس بعد عین یه اردک راه میوفته سمت کارگاه و ماه عین جوجه اردک پشت سرش راه میریم خواستم وارد ساختمون شم که دیدم بچه ها باهمون توصیف من پشت سر استاد راه افتادن سعی کردم استاد منو نبینه و وقتی از کنارم گذشت خودمو بین بچه ها جا زدم مهران هم مثل من دیر رسید و همین کارو کرد فکر کنم از جلسه دیگه همه همین کارو کنن مهران منو یه جوری نگاه میکرد یعنی هنوز ناراحته از دستم خب باشه بی جنبه هست دیگه وسطای کلاس استاد رفت بیرون بچه ها هم تقریباً کار رو ول کردن و به حرفای مریم داشتن گوش میدادن میخواست مهمونی بگیره و همه رو دعوت کرد از همه خواست که حتما باشن نیما اومد کنارم هستی فردا شب رو

_نه میخوام برم مشهد

_زود نیست

_نه همه کارامو که تحویل دادم امتحان خاصی هم که نداریم فک کنم از فردا دانشگاه رسماً تعطیل شه دلم واسه همه چیز مشهد تنگ شده

سما اومد کنارمون:هانیه تو میای دیگه

_نه عزیزم من نمیتونم پیام

_چرا آخه

مهمونی مردم بود چرا این داشت پرپر میزد:چون کار دارم نمیتونم پیام

مهران که از کنارمون داشت رد میشد گفت:ایشون که این جور مهمونی ها نمیرن مهمونی های با کلاس تر میرن با افراد پولدار میپرن شب خونشون میمونن سوار بی

ام و میشن

با عصبانیت برگشتم طرفش: به تو اصلا ربطی نداره
آره راست میگی این ور اون ور لاس زدن تو به من که نه ولی به حراست ربط داره
نیما یقش رو گرفت: حرف دهنهت رو بفهم عوضی تو بدون هیچ مدرکی بیجا میکنی
حرف میزنی

لبخند زد: یکیش بودن باتو

گوشیش رو از ییش دراورد: مدرک هم میخوای بیا اینم فیلم همین امروزش
نیما خواست چیزی بگه که کنارش زدم و کاردکی که دستم بود رو زیر گلویش
گرفتم: به خدا این فیلم که نمیدونم چیه پخش شه یا حرفا جایی برسه به خدا قسم
خودم همین الان پاتو به حراست باز میکنم چنان ازت شکایت کنم که به غلط کنم
بیوفتی

خونسر نیشخندی تحویلنم داد: وقتی از این کارا میکنی فکر اینجاشم بکن شایدم تو
به غلط کردن بیوفتی

لبخند زدم: آخه عوضی من که بدون فکر کاری رو انجام نمیدم حالا خود دانی میخای
اون فیلم رو پخشش کن ولی بعدا خوب پدرت رو درمیارم

کاردک رو آوردم پایین و بیخیال از کنارش رد شدم بدم نمیومد یه گوشمالی بدمش
بعد از اینکه کارم رو به استاد نشون دادم و قبولش کرد بهم اجازه داد برم کنار بچه
ها نشسته بودمو هی داشتن اذیتم میکردن و همش تکرار میکردن خب دیشب
چیکار کردین نیما

داشته به بچه ها میگفتم که چطور وسایلم رو به من برسونن تا من دیگه وارد
خوابگاه نشم که نیما و سپهر اومدن بچه ها سلام دادن و من بلند شدم و روبه روش
وایسادم

_میدونی چه فیلمی بوده

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم:نه مطمئنا یه فیلم چرت بوده حتما از منو محسن گرفته

_پس مطمئن بودی که اینطوری گفتی

_اره بابا تازشم اون فیلم خیلی هم دردسر بشه میگم محسن شوهرمه خلاف که نکردم

_باشه خب دیگه با من کاری نداری

_نه دیگه راستی تو کی برمیکردی مشهد

_نمیدونم یه کوچولو اینجا کار دارم فعلا همیشه

نیما و سپهر رفتن

الی:هانی درمورد چی حرف میزدین

موضوع رو گفتم

نسیم:عجب ادم عوضی هست این تورو چه جوری دیده

سودی:ولش کنید آخرش خودش و ضایع کرده دیگه

_آره دیگه شما بگید چطور وسایلم رو بهم میرسونید

نسیم:اون با من کاریت نباشه امروز مسول خانم جعفریه و والی میتونه سرگرمش

کنه منو سودی هم وسایل تورو برسونیم

الی:کی میری حالا

_نمیدونم شاید فردا

هانی امشب رو بیا خوابگاه با هم بریم پارکی جایی یه ذره بچرخیم

نسیم:آره دیوونه قرار هم دیگه رو تا حداقل بیست روز نبینیم

_اومممم باشه شما که میدونید من خراب رفیقم میمونم
من و الی رفتیم از سوپر نارنج نون تست و یکم سوسیس سیب زمینی و خرت و
پرت
خرید کردیم اومدیم و 4 تایی قارچ و فلفل دلمه و سوسیس و سیب زمینی و پنیر
پیتزا و خیار شور و خلاصه
هرچی دم دستمون بود قاطی پاطی کردیم و ریختیم لای نونای تست و گذاشتیم تو
ساندویچ ساز
و با یه فلاسک چایی راه افتادیم که بریم پارک
هواسرد بود در حد تیم ملیو ساعت تقریبا نزدیکای 8 در حالی که ساعت 9 باید
برمیگشتیم خوابگاه
یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد
رو به بچه‌ها گفتم: پایه اید بریم بالای پل عابر پیاده همونجا وایسیم ساندویچ و
چایمونو بخوریم برگردیم؟؟
بچه هام که پایه ی ایده های جواد بازی قبول کردن
رفتیم بالای همون پلی که سر خیابان نارنج بود
وایسادیم یکم اهنگ گوش دادیم
کم کم پایین رو دید زدیم و کسایی که از خیابون رد میشدن صداشون میکردیم
میگفتیم بی فرهنگا اونام
یا میخندیدن یا جواب پس میدادن
موقع چای خوردن رسید لیوانمون رو گرفتیم دستمون و با یه ایده ی خزدیگه لب
پل بنشستیم و پاهایمان را اویزون کردیم

نشستن ما همانا و رسیدن گشت ارشاد هم همانا
بچه‌ها ترسیدن و سریع از جا بلند شدن
خودمو ضایع نکردم و گفتم: خلاف شرع که نکردیم بشینید ضایعا
اما شوخی بردار نبود انگار داشتن پیاده میشدن بیان بالا
چند دقیقه صبر کردیم و زمانی که دوتا مامور از پله‌های سمت راست داشتن
میومدن بالا
ما از پله‌های سمت چپ پریدیم پایین و حالا ندو کی بدو تا خود خوابگاه یک نفس
دویدیم توی حیاط خوابگاه روی زمین پخش شدیم حالانخند کی بخند
بعد از اینکه با محسن حرف زدم و قرار فردا رو گذاشتیم خوابیدم
صبح از بچه‌ها خداحافظی کردم و زدم بیرون ترجیح دادیم با ماشین بریم اینجوری
بهتر بود مثل همیشه که وقتی با ماشین میرم سفر تموم راه رو خوابیدم وقتی بیدار
شدم که رسیدیم و جلوی در خونه بودیم
رو به محسن گفتم: مرسی خیلی خوش گذشت
باطنه گفت: آره خیلی
پیاده شدیم و محسن چمدونم رو گذاشت کنار در دستش رو سمتم دراز کرد و
گفت: بعد میبینمت
_نمیای داخل
_نه دیگ امشب همگی میام قرار عقد و عروسی رو بزاریم
_شوخی!!!!!!
_شوخیم کجا بود برو داخل تا این پسره علاف همسایتون پیداش نشده

همیشه از کامران خوشش نمیومدم معلوم نیست چه هیزم تری به این فروخته...

واسه محسن دست تکون دادم و در رو بستم

یه مجلس خودمونی و شلوغ همه بودن حتی والبته مهناز، کسی که تو این مجلس

حرفش ثابت میشد نگاهاش همین رو بهم میفهموند دقیق بهم نشون میداد که فقط

میخواد بهم بفهمونه دیدی حرف من ثابت شد ...

دیدی بالاخره زن محسن میشی

لعنتی لعنتی... همه با گرفتن مراسم تا قبل از شروع ترم جدید موافق بودن و تنها

مخالف جمع من بودم و گفتم باید این ترمم تموم شه و تابستون رسماً ازدواج کنیم

که خوب اخم و دلخوری محسن مشهود بود اما مادر جون گفت: خب اینجوری

خیلی هم خوبه

مهناز گفت: هنوز که عروس و داماد باهم حرف نزدن چه زود رفتید سر قضیه زمان

مراسم

سروش که عین من زیاد از مهناز خوشش نمیومد گفت: یادشون رفته در حضور تو با

هم حرف بزنی حالا اگه ناراحتی دوباره باهم حرف بزنی

آخ سپهر دلم میخواد پیام یه ماچ آبدار بکنم یه دنیا شادم کردی سارا دستم و فشرد

آروم گفتم: دختره عوضی خوب ضایع شد

ولش کن حرص نخور وقتی نمیفهمه کجا باید حرف بزنی و چی بگه عواقبش رو

هم میبینه

شب خوبی بود شاید بهتره بگم عالی بود کل شب رو برای بچه ها توضیح دادم تا

بالاخره دست از سرم برداشتن اونام قرار بود فردا بعد از کلاسشون برن خونه

هاشون بعد از اینکه تماس رو قطع کردم محسن زنگ زد لبخند زدمو جواب دادم

فریادش میخ کوبم کرد:هانیه تو با کدوم احمقی تا این وقت صحبت میکردی

_حالت خوبه محسن

_مگه تو اجازه میدی من خوب باشم

منظورت ???...محسن تو فکر میکردی من با کی صحبت میکردم ???

_هیچی برام مهم نیست

_یعنی چی مهم نیست

_هانی ول کن دیگه

با اینکه خیلی دلخور شدم اما گفتم:باشه

_کاری نداری

میخواستم بگم از اولم نداشتم اما نتونستم:نه خوب بخوابی

_تو هم خداحافظ

به صفحه گوشی نگاه کردم:بهت اجازه نمیدم باهام اینطوری حرف بزنی اصلا تو که

اینطوری نبودی چرا یهو اخلاقت عوض شده

با هزار تا فکر و خیال خوابیدم ...ساعت هشت از خواب بیدار شدم مسیج های

محسن رو که فرستاده بود و چک کردم که کلی معذرت خواسته بود مزخرف اول

میزنه همه چیز رو داغون میکنه بعد معذرت میخواد

فیلی رو بغل کردم و رفتم آشپزخونه که غر زدنای مامان شروع شد چرا فیلی رو

آوردی چرا دیشب مخالفت کردی چرا خیلی وقته نمیای چرا و چرا و چرا منم که

مثل همیشه داشتم همه چیز رو گوش میکردم که یهو منفجر بشم

صفحه تسلیت های روزنامه رو میز بود... یهو چشمم خورد بهش یه پسره کپی

جاستین مُرده بود و تسلیت گفتن

واقعا شبیهش بود حتی مدل موهاش و رنگ موهاش حیف شد که مرده
بابا هم اومد نشست سر میز ماما نشست و گفت: امروز میری معذرت خواهی
میکنی و مراسم رو میندازی دو هفته دیگه
عصبی به ماما نگاه کردم
ماما رو به بابا گفت: تو مشکلی داری احسان
_ نه به نظر منم بهتره
چشمم گشاد شد: چی دارید میگی شما یعنی اینقدر اضافی ام چرا نمیذارید خودم
واسه خودم تصمیم بگیرم
بابا گفت: هانیه معلومه چی میگی ما صلاح رو میخوایم
_ شما کی صلاح منو خواستید کی واسم کاری کردید که بفهمم واستون مهمم و
صلاح رو میخواید ترجیح میدم صلاح رو نخواید
بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم ماما وقتی فهمید که مرغم یه پا داره و نمیخوام
زمان رو عوض کنم گفت میخواد بره لریستان خونه داییش یه آب و هوایی هم
عوض کنه خاله و سارا هم با ماما هماهنگ کردن و قرار شد با هم برن بابا یک
کلام حرف نزده پشیمونم به معنای واقعی پشیمونم
نباید بدون فکر حرف میزد دوباره چوب زبون لعنتیم که بی فکر به کار میوفته رو
خوردم ماما عادت داشت با این حرفام ولی بابا نه لعنت به من که تنها حامبم رو
هم تو این خونه ناراحت کردم
یکی از بدترین پنج شنبه شبایی بود که گذروندم
خوشی ها کم نبود
اما یک بی توجهی یک نگاه سرد و یک سکوت

برای گرفتن تمام خوشی‌ها کافی بود
اینجا بود که فهمیدم من بدون اون هیچم
بدون نگاهش
بدون حرفاش و خنده‌هاش واقعا هیچم ...
امشب طبق معمول تمام پنج‌شنبه‌ها تا نیمه شب پارک بودیم
دیگه مثل همیشه زمانی که فیلی شروع به پارس کردن میکرد و کلافه بود
بهم نمیگفت پاشو بریم قدم بزنیم یکم اروم شه
نمیومد از من بگیرتش بونگه تو برو والیالتو بازی کن من حواسم بهش هست
نمیگفت برم بستنی بگیرم
نمیگفت میخوای بریم قایق سواری
روزه سکوت گرفته بود و من بیش‌تر از پیش تو دلم به خودم لعنت میفرستادم
تحمل بی توجهیش واسم خیلی سخته خیلی
کاش چشمم رو میبستم و باز میکردم و میدیدم تمام حرفایه خوابه
کاش زمانی که ازش عذر خواهی میکردم میگفت که ازم گذشته نمیگفت حوصلم رو
نداره
محسن هم هیچ تماسی نگرفت دیگه مسیج نداد
شب کلافه خوابیدم صبح هم با حال بدتری بیدار شدم
از این تلفنا و برنامه ریزیهای یه دفعه‌ای که میتونه تا حدودی تو رو به وجد بیاره!
خونه باغ
همون خونه باغی که سالهاست کسی اونجا گذری نداشته

یه خونه باغ بزرگی و سرسبزی که پر از حس و خاطره های خوبه خونه باغی که بعد از سال ها قرار بریم اونجا از خونه باغی که حالا مادر جون زندگی میکنه با صفا تره بیرون شهره و آرومه

ناهار و فسنجون درست کردیم و قابلمه های غذا و توپ والیبال و دسته های بدمینتن و باکس فیلی رو چپوندم تو صندوق ماشین و حرکت کردیم سامان گفت خودش بعد میاد

مامان هیچ وقت مسافرت رو با هواپیما نمیرفت دلیلش رو هم نمیگفت اما فکر میکنم سر بچه ای که هفت ماهه باردار بوده و وقتی با هواپیما میره سفر سقطش میکنه خاطره بدی داره بابا بلیتای قطارو به جای 3 تا 2 تا گرفته بود و به جای قطار معمولی ساعت 12 شب قطار سریع السیر 4 بعد از ظهر گرفته بود

وقتی مامان پیاده شد با تردید به بابا گفتم: میشه بریم بلیتارو عوض کنیم بعد برگردیم

با حرکت سرش و یه اخم کوچولو تایید کرد و کل مسیر من به این فکر میکنم که موقعیتی پیش باد تا یکبار دیگه ازش عذرخواهی کنم؟؟

رسیدیم راه آهن و بابا گفت: من میرم سیگار بگیرم خودت برو عوض کن _ باشه و

رفتم سمت باجه بلیت یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد و رفتم پشت سر بابا اون وایساده بود جلو دکه و در حال خرید سیگار بدون توجه بهش رفتم جلو و به فروشنده گفتم: دو تا بستنی لطف میکنین؟؟

بابا با تعجب فراوان ساکت و زل زده به من

بستنی ها رو میگیرم و یکیشو سمت بابا گرفتم و گفتم: میشه اشتی؟؟

اخم کردو بستنی رو گرفت
کلی ذوق کردم و دلم میخواست همونجا بغلش کنم و به اندازه تمام این بغضایی که
این دیشب تو گلوم مونده رو شونه هاش گریه کنم
تو ماشین کلی باهاش حرف زدم و گفتم که پشیمونم
باهام اشتی و کرد و گفت اون حرف هیچوقت از یادش نمیره
اما همین که لبخندو دوباره رو لبش دیدم قلبمو اروم کرد
به یه ذوق فراوون رفتیم خونه باغ
همه جمع بودن و داشتن سفره نهارو میچیدن
سر سفره نهار منو مامان کنار هم نشسته بودیم مامان پارچ آب رو برداشت تا آب
بخوره اما یه لیوان بیشتر آب نداشت
مامان گفت برو پارچو آبش کن
منم که شیرازی بازیم میومد اونموقع گفتم: نمیرم
مامان هم درمقابل حرف من خواست کل یه لیوان آب رو یک نفس بره بالا تا مجبور
بشم شیرازی بازی رو کنار بذارم
اما منم شیرجه زدم رو لیوان و حالا لیوان و من بکش اون بکش بقیه حضار هم در
حال خنده
اخرم کل لیوان خالی شد توی سفره
ناهار رو خوردیم و رفتیم تو حیاط
منو شلغم خان و سروش و محسن و سامان و سارا و دایی متین و مهناز و محیا و خاله
شروع کردیم والیبالی بازی کردنیکی دوساعتی والیبالمون طول کشید

بعد از اون ریختیم وسط باغ و سه تا قلیون دوسیپ و نعناع پرتقال و یه قلیون سفارشی شیرقهوه که خودم درست کرده بودم و اما محسن بهم اجازه نداد زیاد بکشم من نمیدونم این چقدر این روزا روی اعصابم میره

بعد از قلیون باز رفتیم وسط بازی

گروه ما 4 تا زن بودیم و 2 تا مرد که سروش و شلغم خان بودن

گروه مقابل هر 6 نفر مرد بودن

بالاخره باختیم و بازی تموم شد

شب خوبی بود و با بدرقه مامان اینا تموم شد محسن حتی به روی خودش هم نیاورد که ناراحتم کرده من بی خیال شدم

چند روزه اومدم مشهد اما کسلم بی حوصلم محسن نمیاد زیاد خبر نمیگیره اما من به یادشم هی بهش مسیج میدم... فریبا و محسنهمون روزای اول اشنایی باهم مشکل داشتن و همیشه محسن میگفت از این دوستت خوشم نمیاد اما دوتاشون بخاطر من آتش بس بودن و همه چیز اروم بود

تا اینکه فریبا باز اون اخریا کرم ریخت و اخرش یه جنگ و دعوای حسابی بود

این وسط دودش فقط تو چشم من رفت حالا هم محسن گفته حق ندارم جایی که فریبا هست من باشم به سودی زنگ زدم خونه مادر بزرگش آش رشته نذری درست میکردن هوس آش کردم عجیب به محسن مسیج دادم اما جواب نداد با بچه ها هماهنگ کردم که بریم باهم آش بخوریم اونام که پایه قرار شد فریبا بره دنبال مهدیه و لاله و بعدش بیان دنبال من

اما محسن اگه بفهمه قیامت به پا میکنه تا چند روز پاچه میگیره با اون اوضاع 2 راه داشتم یا اینکه نمیرفتم و یا اینکه بهش نمیگفتم

راه سومی هم نبود چون صحبت باهاش بی فایده بود
از اونجایی که آدم سرخود و لجوجی ام
و یک گوشم در و دیگری دروازه دل و به دریا زدم
با کلی دیوونه بازی رسیدیم به رستوران سنتی مورد نظرمون رفتیم داخل یه تخت
آخرای رستوران گیر آوردیم نشستیم و اش سفارش دادیم
بعد از اش لاله گفت: بریم قلیون؟؟

_آره منم خعلی وقته نکشیدم و قلیون خونم افتاده بود پایین افتاده بریم
پاشدیم رفتیم قسمت پشتی باغ که چای خونه بود و اکثرا یا پسرا بودن یا دختر
پسر

و اصلا هیچ گروه دختری اونجا نبود
تا مشغول قلیون کشیدن شدیم چشممون به جمال استاد محمدی، استاد فیزیکی
کلاس خصوصیمون و اریا و مهرداد هم نوازی گیتار مهدیه روشن شد که دقیقا تخت
رو بروی ما نشسته بودن

تا اومدیم اب شیم بریم تو زمین یه اتفاق بدتر افتاد
محسن جلومون سبز شد با عصبانیتی غیر قابل توصیف باخود گفتم: هی وای من
فاتحم خوندست

بدون هیچ سلام و علیکی با من یا بچه ها گفت: من تو رو آدمت میکنم
فریبا هم توپید: خلاف شرع که نکرده
بعدم استاد محمدی گفت: لطف کنید دعواها تون رو بذارید واسه یه جای دیگه نه
اینجا

محسن گفت: پا میشی یا بزور ببرمت؟؟؟؟؟؟

کم مونده بود خودمو خیس کنم اصولا ادمی نبودم از پسر جماعت ترس داشته باشم
اما محسن وقتی عصبانی بود خودش رو هم نمیشناخت این اخلاقش رو خوب
میشناختم

برای همین سریع پا شدم و به بچه ها گفتم :بعد میبینمتون
تو ماشین تازه اول داد زدناش بود تا وقتی که رسید جلوی خونمون هرچی عصبانیت
بود سرم خالی کرد

منم که مثل همیشه اشکم دم مشکم بود اما خعلی سریع به خودم مسلط شدم و
جلوی اشکام رو گرفتم وقتی پیاده شدم کامران هم داشت با ماشینش وارد پارکینگ
خونشون میشد که با دیدنم دست تکون داد

لبخند زدم و دست تکون دادم گفتم:بعدا میام میبینمت
سرم رو تکون دادم و بی توجه به محسن وارد خونه شدم بابا سرش با پرنوده هاش
گرم بود این پرونده ها آخرین کارایی بود که بابام وکیلشون بود به بعد دفتر
وکالتش بسته میشد

اونشب با همه دعواهاش و تلخپاش بازم واسم شب شیرینی بود
قبل از اون دعوا ها حسابی خندیده بودیم و چای قلیون و اش رشته حسابی بهمون
مزه داده بود

محسن نیست کجاست!!؟؟ مشهد اما اصلا خبر نمیگیره ...فقط هر چند وقت ابراز
علاقه میکنه و میره... میره و دیگه ازش خبری نیست ،حوصله ندارم انگار زندانی ام
این منم همون هانیه لجوج هانیه یک دنده که حرف کسی واسش مهم نبود که هر

ثانیه بیرون بود خوش بود میخندید حوصله مهمونی ندارم حس میکنم دوس داشتن محسن درد داره حس میکنم باید از این به بعد به حرفاش گوش بدم بیرون نباشم همیشه دردسترس باشم

حس میکنم پر از غم حس میکنم یه نفر دیگه ریشه داره توی نبودنش توی غیبتاش... حس بدیه... حسود نبودم اما حس میکنم حسود شدم یاد حرفای نیما افتادم

روی یه مبل یه نفره نشستم کاغذهای کوچک و مدل دار روی دیوارا نظرم رو جلب کرد انگار پر از جمله هایی بود که با خط نستعلیق نوشته شده بود نیما با دو تالیوان شربت اومد و نشست _ حس میکنم تو غرور محسن رو شکستی خوب میدونم این رفتارش رو و با این حرفایی که زدی معلومه محسن هرچیزی که خواسته رو بدست آورده هیچ وقت دست رد به سینش نخورده و تو اولین نفری بودی که باهاش اونطور برخورد کردی به نظرم به زمان احتیاج داره بهش زمان بده میدونی ک خعلی دوستت داره

اما چطور ممکنه من تا کی میتونم صبر کنم شاید هیچ وقت این اخلاقش تغییر نکنه

حرفاش نیما منطقی بود اما همش من این وسط قربونی میشدم

یاد جمله هایی که روی دیوار بود افتادم واقعن جمله های قشنگی بود اما یه جمله تاثیر گذار تر از همه بود که باعث شد به خاطر بسپارمش: من جسد خوشبختی هایم را که از همان بدو تولدم به قتل رسید را با خود به این طرف و آن طرف میکشتم... شاید روزی دوباره زنده شود... مگر خدای ابراهیم مرده را زنده نکرد... آری من به معجزه معتقدم

گوشه ی کاغد نوشته بود نیما پس خودشش نوشته بود اما واقعا نیما خوشبخت نیست چی داری میگی هانی خب معلومه نیست تو هم اگه توی یه تصادف خانوادت رو از دست بدی دیگه حس خوشبختی نیمونه چقدر این پسر مقاومه اگه خدایی نکرده برای من این اتفاق می افتاد میمیردم اما بدبختی هاش تمومی نداره واقعا وقتی اون برگه های آزمایش رو دیدم و فهمیدم نیما ناقل تالاسمی هست دلم گرفت اما انگار خودش باهاش کنار اومده

وقتی از نیما خداحافظی کردم نیما خداحافظی کردم توی راه تصمیم گرفتم یه سر به زبانکده بزوم شاید محسن خوشحال بشه تموم اون لحظات توی ذهنم زنده شد خواستم دسته گل بگیرم اما خعلی لوس میشد اصلن مگ قرار بود برم خواستگاریش

وارد زبانکده شدم زیاد شلوغ نبود خواستم محسن رو غافلگیر کنم بدون در زدن وارد شدم محسن روی مبل نشسته بود و رو به روش میترا یکی از استادای زبانکده خعلی راحت نشسته بود دو تاشون انگار غافلگیر شدن محسن اخم کرد و میترا بلند شد بعدا میبینمت محسن جون

با محسن جون گفتنش خنجر فرو کرد توی قلب من یه چیز شبیه سلام یا شایدم نه زمزمه کرد و رفت و در رو هم بست محسن که اخمش غلیظ تر شده بود و عصبانیت رو میتونستم از نگاهش بخونم نشستم گفت: اینجا چیکار میکنی

_منظورت ???

_چرا بی خبر اومدی

_چون خیر سرم خواستم سوپرایزت کنم

نفسش رو فوت کرد بلند شدم تحمل اینکه اینطور رفتار کنه رو نداشتم حتی انتظار این برخورد رو هم نداشتم خواستم بدون حرف برم اما یه سوال یه حرف و ابهام توی مخم رژه میرفت بهش نگاه کردم: خعلی با میترا صمیمی شدی
_اون همکارمه استاد اینجاست نباید باهاش صمیمی باشم
_عه پس با همه استادای اینجا صمیمی هستی با زبان آموزا چی
_خب این طبیعیه
_حالم ازت بهم میخوره

دستم رو محکم گرفت: خانومم دیگه نشنوم از این حرفا بزنی تو عروس قلب منی
انگار کنار گوشم جک گفت خواستم بخندم اما نه شاید دلگرم شدم از اینکه من توی قلبش از اینکه تموم فکرام اشتباه خوشحال شدم از اینکه حساسیتم بی مورد اومدم بیرون میترا توی سالن نشسته بود و وقتی منو دید بلند شد و به سمت اتاق رفت حتی در هم نزد و وارد شد نخواستم چیزی بگم نخواستم محسن رو عصبانی کنم اما به موقعش میترا رو هم سر جاش میثونم

یه تاپ مشکی با یه شلواز تنگ کتان تنم کردم یقه تاپ خوب بود زیاد باز نبود موهام رو فر کردم چه تولد مزخرفی بشه امروز چه بی حوصله ام جعبه کادو رو گذاشتم توی کیفم از بابا خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون و سوار آژانس شدم تا رسیدن به خونه دایی هندزفری توی گوشم بود و چشمام هم بسته... رسیدنم همزمان با رسیدن موطلایی بود بهش دست دادم
_کجایی خانم ازت خبری نیست؟؟?
_خوبی امیر با دانشگاه درگیرم توچیکار میکنی

منم کار خاصی نمیکنم همین دانشگاه

در اپارتمان باز شد و محیا اومد استقبال بغلش کردم و بهش تولدش رو تبریک گفتم

امیر هم تبریک گفت و عذر خواهی کرد و از ما جدا شد منم محیا رو تنها گذاشتم تا بره استقبال بقیه مهمونا کنار فریبا نشستم و با چشم دنبال محسن میگشتم که میترا رو دیدم خوشگل تر از همیشه شده بود مسیر نگاهش رو دنبال کردم و محسن رو دیدم پس محسن رو زیر نظر داشت دلم از محسن گرفته از دستش حسابی دلخورم دوست دارم برم کنارش اما نمیخوام کوچک تر این که هستم بشم توی دلم گفتم: کور خوندی میترا خانوم محسن مال تو نیست به حرفای فریبا گوش میدادم داشت از دانشگاه و دوستاش حرف میزد با رو به رو خیره شدم و به بچه هایی که میرقصیدن و خوش بودن خیره شدم فریبا هم که فهمید حوصله ندارم دیگه چیزی نگفت با چشم دنبال میترا گشتم نبود همه رو جا رو نگاه کردم اما نبود محسن هم نبود به سمت آشپزخونه رفتم اما اونجا هم نبودن به محیا اشاره کردم که بیاد وقتی اومد گفتم: محیا میترا کجاست

نمیدونم عزیزم الان ک همین جا بود

چی شده میترا رو دعوت کردی

نمیدونم محسن گفت دعوتش کنم و گرنه خودم هم دل خوشی ازش ندارم

با شه عزیزم ممنون

محیا رو تنها گذاشتم و به سمت اتاق محسن رفتم دعا کردم یه توهم باشه پشت در وایسادم دستم و مشت کردم میتونم سرما رو احساس کنم تموم بدنم یخ کرده خواستم برگردم اما یه حس بد تموم وجودم رو فرا گرفته بود... در اتاق رو خیلی

سریع باز کردم اما کسی نبود یه نفس راحت کشیدم و خداروشکر کردم که چیزی نبود تراس رو هم نگاه کردم و اومدم بیرون اما چرا هیچ کدومشون نیستن غیبتشون زده

اتاق محیا هم خبری نبود خیالم راحت شد سارا اومد کنارم و دستم رو گرفت: کجایی تو بیا یه ذره بریم وسط برقصیم
لبخند زدم و گفتم: بریم

از کنار اتاق دایی که میگذشتیم وایسادم سارا هم وایساد: چت شد یهو بیا بریم دستم به سمت دستگیره بردم اما باز عقب کشیدمش نمیخواستم چیزی بینم نمیخواستم ذهنیتم خرابشه اما که چی من تموم وجودم و یه چیزی مثل خوره میخورد اگه مطمئن نمیشدم سارا ساکت به من نگاه میکرد بالاخره یه دل شدم و در رو باز کردم... نفس کشیدم اما به سختی خوشحالم نه خوشحال نیستم نمیتونم واژه بچینم نمیدونم چی بگم درباره صحنه ای که دیدم میترا روی پای محسن نشسته بود و در حال بودسیدن هم بودن یخ کردم و دستای سارا داره آتیشم میزنه دوتاشون مات به من نگاه میکنن متنفرم از همه از هرچی ادمه دلم میخواد گریه کنم و یین بغض لعنتی رو بشکنم دست سارارو رها کردم و جلو رفتم حلقه رو با دستای لرزونم در اوردم و به سمتش پرت کردم

لبخند کجی مهخمون لبهام شد: این بود اون خوشبختی که قرار بود برام بسازی این بود اون دوست داشتنت این بود جواب اعتمادم به تو... پست تر از تو وجود هم داره رو به روم وایساد توی چشمام نگاه کرد: متاسفم

با تموم قدرت و نفرت سیلی زدم به صورتش: تا سفت بخوره توی سرت اصرارت برای ازدواجمون تو این دوهفته برای این بود

میترا بلند شد: چرا حرف نمیزنی محسن چرا نمیگی دوستش نداری چرا نمیگی فقط برای یه شرط بندی رفتی طرفش چرا نمیگی که من زنتم تک تک کلمه های میترا مثل یه پتک توی سرم میخورد... نمیتونستم تعادل رو حفظ کنم اما بیشتر شکستن حق من نبود حق من نبود که خرد شم برگشتم که امیر و محیا رو هم دیدم که وایساده ان محیا اشک صورتش رو خیس کرده سارا خواست بهم کمک کنه که پشش زدم به بدترین شکل ممکن از اون خونه زدم بیرون چطو نشناختمش چطور این همه سال کنارم بود منو نشناختمش... تموم باورام رو کشت

زنگ در روی اعصابم بود به همه گفته بودم نمیخوام کسی و بینم اما آدرس آپارتمان سامان رو هیچ کس جز بابا و سامان ندارن پس کیه در رو باز کردم خودش بود سرش پایین بود شاید شرمنده بود شاید عذاب وجدان داشته اومده عذرخواهی کنه و بره.. بی تفاوت بهش نگاه کردم نه حرفی میزد نه من خواستم در رو ببندم که گفت: میتونی منو ببخشی میشناسمت میتونی میتونی گناهمو نادیده بگیری و بگذری قسم میخورم که

نگذاشتم ادامه بده: حالو بهم میزنی تو همه چیز رو نابود کردی وجودم و اعتمادمو دلم نمیخواد دیگه ببینمت

در رو بستم... روی تخت دراز کشیدم و آهنگ رو پلی کردم
گریه دیگه بی فایده بیرون بکش از زندگیم
ما باید هر دو سمت عشق و اعتقادمون بریم
تو بری دنبال هوس

رفتم سایت تفریحی دارم جک میخونم ...

توی چتام شکلک خنده میزارم...

شوخی میکنم...

شکلات میخورم میگن شادی اوره...

اب سرد میخورم میگن اعصاب رو اروم میکنه...

اما همیشه...

همیشه و همیشه و همیشه و همیشه و همیشه و همیشه

این بغض لعنتی نه با شکلات میره پایین نه اب سرد

این دله گرفته نه با جک باز میشه نه با اهنگ شاد

این کلافگی نه با پست گذاشتن اروم میشه و نه با پست خوندن...

این دلتنگی که میدونم از سر دوست داشتن کسی نیست داره داغونم میکنه

با هیچی اروم نمیشه...

این قفس سینه ی سنگین با هیچ درد دلی سبک نمیشه...

مث تمام نشدنی های زندگی این یکی هم میپذیرم...

آی خدای مهربون قصه ها میبینی منو؟؟

دمت گرم...دمت گرم...

یادمه یه روز یکی بهم گفت گاهی خدا بدجور عذابت میده تا یه چیزی بهت بده که

خوشبختی رو حس کنی

فقط میخام اینو بگم و بعدش به کارت ادامه بده

فقط میخام بگم خدایا، خدا جون، از رگ گردن نزدیک تر، ارحم الراحمین...

این دخترک بدبخت که ساختیش و انقد عذابش میدی اگه یه روزم به اون چیز
خوبه برسه

دیگه جونى براش نمونده که خوشبختی رو حس کنه
یا اونقد جسمش داغونه که همه ش درد میکشه و نمیتونه بخنده
یا روحش ناک اوت شده قربونت برم...

دیگه حوصله فکر کردن نداشتم جلوی تابلوم وایسام ...هیچ لذتی برای من بالاتر
از این نیس که قلمو رو بگیری دست راستت ، پالت رنگ هم بگیری دست چپت ،
کنار سه پای وایسی و نقاشی بکشی...

بوی رنگ روغن و تینری که خیلی ها رو اذیت میکنه واسه من به اندازه ی خوش بو
ترین ادکلن دنیا لذت بخشه...

و بالاتر از اون اینه که بعد یه عالمه نقاشی وختی میری دسشویی تا دستت رو
بشوری و میبینی مٹ همیشه نوک

دماغت و گوشه ی لب ت رنگی شده و میزنی زیر خنده و برای خودت توی اینه
چشمک میزنی ینی ته ته ته

خوشی...

اره واقعن باید اعتراف کنم هنوز زندگی رو گاهی تجربه میکنم...زندگی چی میتونه
باشه اگه لذت همون دماغ

رنگی نباشه این روزا پر از احساسات صد و نقیضم گاهی خوشحالم گاهی ناراحت
حس میکنم پوچم ریاد روزی که مامان اومدو هرچی دلش خواست بهم گفت گفت
که دیگه دخدری به اسم من نداره یعنی یه مارد اینقدر میتونه بی عاطفه باشه که
قلب شکسته منو نبینه که هنوز که هنوز با اون کار خجالت آور محسن هنوز هم

ازش دفاع کنه چقدر اون لحظه که حرفاش رو زد و رفت واسم سنگین تموم شد
مثل تموم وقتایی که حالم بد بود ولو شدم روی تخت و موزیک پلی کردم
مثل زندونه برام این اتاق لعنتی
ای خدا حتی تو هم با منه تنها بدی
آرزوهام تو دلم مرده حالم ناخوشه
حسرت روزای خوش داره من رو میکشه
باورم همیشه که این همه تنها شدم
خستم از روزای تلخ خستم از دست خودم
چی بگم از حسی که تا دم مرگ رفت و مرد
چی بگم از قلبی که از خیانت ضربه خورد
زخمی عشقای پوچ من به غم وابسته ام
خط کشیدم روی عشق از ترحم خسته ام
مثل زندونه برام این اتاق لعنتی
ای خدا حتی تو هم با منه تنها بدی
آرزوهام تو دلم مرده حالم ناخوشه
حسرت روزای خوش داره من رو میکشه
باورم همیشه که این همه تنها شدم
خستم از روزای تلخ خستم از دست خودم
چی بگم از حسی که تا دم مرگ رفت و مرد
چی بگم از قلبی که از خیانت ضربه خورد
زخمی عشقای پوچ من به غم وابسته ام

خط کشیدم روی عشق از ترحم خسته ام

بازم حس صدای متین آروم کرد بازم با تک تک کلمات اهنگش خو گرفتم همدم
تنهایی های این روزام بود همدم روزایی که روی دانشگاه خط کشیدم دیگه دل و
دماغ ادامه دادنش رو نداشتم

بعضی وقتا بابا و سامان بهم سر میزنن این بین تنها دوستی که هادرس اینجا رو داره
نیما هست میاد پیشم حرف میزنه گاهی به زور میبرتم بیرون و میچرخیم اما دل
خوش نیست این ناخوش بودن به خاطر عشق نیست این ناخوشی برای شکست
خوردنمه برای باختنمه

روزا میگذره نزدیک عیده اما من از همه چیز از آدمای اطرافم دورم دیگه نمیروم
مهمونی خونه مادرجون دیگه دوست ندارم با بچه ها برم بیرون یه چیزی این بین
بیشتر از همه اذیتم میکنه بغضم بغضی که نمیشکنه و اذیتم میکنه

مثل همیشه بی حوصله داشتم لپ تاپم کار میکردم یه اهنگ رو همینجوری پلی
کردم ناگهانی بود

از پنجره به آسمون نگاه کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: من؟؟ اره من خوبم

خعلی خوب

چیزی نیس

همه چی بروفق مراده

میخندم میشنوی؟؟

همه میگفتن هیچ کس به اندازه ی من از ته دل نمیخنده

هه

مگه نمیدونی همه از خنده ی من خنده شون میگیرفت حتی

پس چطور میشه من بد باشم؟؟

من عالیم عالی

این اشکا؟؟؟

کدوم اشک؟؟؟ شاید مامان داره پیاز خورد میکنه

کدوم مامان همون که دیگه منو نمیشناسه

بغض؟؟؟

نه بابا شاید سرما خوردم اخه میدونی این روزا یخ میکنم حتی زیر افتاب

خسته؟؟ من؟؟ از زندگی؟؟

چه حرفا

...

اره باید زد به بیخیالی باید برای خودمم بازی کنم

میخوام هر روز صب برم جلو اینه و بخندم

میخوام باور کنم این دروغ

خسته شدم از این قیافه که فقط و فقط خودم محکومم بینمش

خسته شدم از این اشکا...

خسته شدم انقد تو لاک خودم بودم تا مجبور نشم تظاهر کنم به شادی

اصلا میخوام دیوونگی کنم

خدا؟؟

صدام رو میشنوی؟؟

هیچی ولش کن

این روزای خاکستری این تار عنکبوتایی که رو قلبم بسته این لبخند ماسیده این
نگاه تهی از حس زنده بودن
اینا چیزایی که بهش خو گرفتم...
نه کمک میخوام نه هیچی
میخام منم تو این بازی شریک شم...میخام منم فک کنم همه چی خوبه
اشکام بدون هیچ خجالتی پهنای صورتم رو فرا گرفته بود بیخیال لرزش دستم شدم
و نوشتم
دخترم...
دختر عزیزم...
امروز برای تو مینویسم...
سالها بعد اگر به دنیا آمدی و بزرگ شدی
قد کشیدی و خانوم شدی
دلم میخواد تورو از همه پسر های محله و
مدرسه و دانشگاه دور کنم...
دلم میخواهد نگذارم از خانه بیرون بروی...
دلم میخواهد رنگ آفتاب را فقط در حیاط خانه ببینی...
دخترم میدانم از من متنفر می شوی...
می دانم مرا بدترین مادر دنیا میدانی...
میدانم...خوب میدانم
اما دختر کم...
اگر بدانی که چه بلایی بر سر جوانی مادرت امد...

چگونه دلش شکست و آرزوهایش تباه شد...

چگونه در اوج جوانی پیر شد

و به سوگ معصومیت از دست رفته اش نشست...

آنوقت دیگر از مادر گله نمی کنی....

دخترم وقتی سنت هنوز درگیر احساس است

و منطق نمیشناسد

عاشق میشوی

دخترم عاشقی درد دارد، درد بی درمان...

بهای سنگینی دارد به اندازه تمام شدن روزهای خوب جوانی

بمیرد مادر و درد، آن روزهایت را نبیند

دراز کشیدم نمیدونم چند بار آهنگ عمر گل لاله هادی احمدی رو گوش دادم ولی

ازش خسته نمیشم

زنگ در باعث شد از جا بلند شم برخلاف همیشه یه ذره خوشحال شدم به خودم

نگاه کردم تی شرت و شلوار مشکی تنم بود در و باز کردم نیما اومد داخل دعوتش

کردم بشینه به سمت آشپزخونه رفتم نمیدونم چیزی هست که بتونم ازش پذیرایی

کنم اما هیچی ندیدم چای دم کردم لیوان ها رو پر کردم و رفتم

_خوش اومدی ببخشید هیچی واسه پذیرایی نیست

_مرسی بشین دیوونه اومدم فقط خودت رو ببینم

_مرسی لطف داری

_نپوسیدی توی این خونه

_نه دوستش دارم رفیق روزای تنهاییمه این خونه

سکوت کرد شاید نمیدونست چی بگه شاید میخواست دوباره بگه چرا داری این کارو با خودت میکنی بهم نگاه کرد: اومدم دعوتت کنم به یه مهمونی با تعجب: مهمونی!!!! چی مهمونی... مهمونی کی

_یکی از دوستانم چهارشنبه سوری مهمونی میگیره

_خب دوست تو چه ربطی به من داره من ک نمیشناسمش

_اشکالی نداره آشنا میشی بهتر از اینکه همش توی این خونه باشی یه مهمونی خودمونی هست

چی میتونستم بگم دوست دارم برم بهترین کار اینه که از این رخوت و روزمرگی جداشم

_چی شد میای دیگه؟؟؟

_دوست دارم پیام اما من هیچ چیز مناسبی واسه این مهمونی ندارم حوصله خرید رو هم ندارم

_خب اینکه چیزی نیست بلند شو همین الان بریم خرید

_حوصله ندارم نیما

بلند شد و اومد طرفم: حوصله ندارم و بزار کنار بلند شو حاضر شو بریم

_اما.....

_میری یا خودم لباس تنت کنم

یه پیراهن حریر بلند گرفتم رنگ یاسی من میخواستمش مشکمی بگیرم که نیما نگذاشت و گفت این رنگ بیشتر بهت میاد

پیراهن رو تنم کردم موهام رو همونطور عادی دورم ریختم آرایش هم کم رنگ کردم اما نظرم عوض شد باید روح بدم به صورتم آرایشم رو پر رنگ تر کردم

کفش های بدون پاشنه ام رو هم پام کردم شماره آژانس رو خواستم بگیرم که
گوشیم زنگ خورد نیما بود جواب دادم:سلام

_سلام خوبی حاضری

_آره حاضرم الان آژانس میگیرم و میام

_نیازی نیست آژانس بگیرم بیا پایین منتظر تم

_مرسی باشه اومدم

سوار ماشین شدم کل مسیر رو حرف نزدیم نیما هم سکوت کرده بود اما یهو گفت
:راستی...

بهش نگاه کردم و منتظر شدم ادامه بده که چیزی نگفت

_خب راستی چی

_هیچی حالا وایسا برسیم

ابرویی بالا دادم بقیه مسیر رو هم توی سکوت طی کردیم ... زیاد شلوغ نبود اما من
هیچکس بهیچکس رو نمیشناختم همه جوون بودن همینطور که میرفتیم با دیدن
چن نفر سرجام وایسادم لبخندم هر لحظه پررنگ تر میشد توی بغلشون جا گرفتم
هر کدومشون یه چیزی میگفت

نیما منو بچه ها رو تنها گذاشت و رفت:وای واقعا خوشحالم شما اینجا چیکار میکنید

سودی:نیما بهمون گفت قراره مهمونی بگیره و ما رو هم دعوت کرد و گفت حتما
باشیم

با تعجب گفتم:نیما گفته مگه این مهمونی رو نیما گرفته

الی:به خانومو معلوم نیست به چی فکر میکرده که نفهمیده

نسیم:یعنی تو نمیدونی امشب تولد نیماست

با تعجب گفتم: مگه تولدشه... نه نمیدونستم نگفت بهم

سودی: خب اشکال نداره

چی چیو اشکال نداره من هیچ هدیه ای ندارم بهش بدم

سودی: خب بعدا بهش بده بعدشم توی این شلوغی کسی نمیفهمه تو کادوت رو

ندادی

کلافه شدم اما نمیشد کاریش کرد بنام هم اومد دختر خوشگلش بغلم بود واقعا این

کوچولو به ادم انرژی میده تموم مجلس رو باهاش بازی کردم از جام به بهونه نیکناز

تکون نخوردم هرچی هم بچه ها و نیما اصرار کردن که برقصم قبول نکردم بعد از

شام نوبت یک رسید یه یک بزرگ اگه میدونستم امشب قززار تولد بگیره

اینجوری یک فوت کنه اینقدر مسخرش میکردم اخه مگه بچه هست یه مرده

گنده بیاد از این کارا کنه خجالت داره اینو به سودی گفتم که گفت تولد رو واسش

بنام گرفته

نیکناز بغلم بود و به صحنه ای که هر کس هدیه اش رو میداد نگاه میکردم شرمنده

بودم اما تقصیر خودش بود باید بهم میگفت

فک کنم همه هدیه هاشون رو دادن که محسن بلند گفت: عهه یه نفر

فراموش کرده هدیه اش رو بده

و به من نگاه کرد اگه میتونستم قطعاً کتلتش میکردم اومد به طرفم همه به من نگاه

میکردن نمیتونستم حرف بزنم لعنتی نفس کشیدم و گفتم: شرمنده من نمیدونستم

امشب تولدته

نه این که نشد کادو من امشب از تو کادو میخوام

دلم میخواست یه کشت بزنم توی سرت بگم بفرما اینم کادوت

بناز اومد وسط و گفت: اذیتش نکن نیما

نیما بهش نگه کرد و بعدش دستش رو توی جیبش کرد و چن ثانیه بعد اوردش بیرون

دستش رو جلوم گرفت نوک انگشتش یه حلقه طلایی بود چشمام گشاد شد قدرت فک کردم رو از دست دادم و گیج نگاهش کردم با من ازدواج کن این بهترین هدیه عمرمه

دوباره یخ کردم با بهت به نیما خیره شدم نمی تونستم افکارم رو جمع و جور کنم نسیم محکم زد توی پهلوام هی حرف بزن دیگه چشمام رو بستم و باز کردم نیما دوباره گفت: با من ازدواج میکنی سرم رو تکیه دادم

صدای دست زدن همه بلند شد و نیما حلقه رو دستم کرد

تموم شب رو دستم از دستش جدا نشد و با هم از روی آتش پریدیم

سه سال از اون روز میگذره مهم نیست که چقدر مشکل جلومون بود با هم همه رو پشت سر گذاشتیم مامان نیومد عروسیمون تنها کسایی که اومدن بابا و سامی و مادر جون و سارا و محیا و دوستانم اما خانواده نیما غوغا کردن و ما کمتر از یه ماه بعد از عروسیمون اومدیم ترکیه و اینجا با آرامش زندگی میکنیم... سه سال از اون روز میگذره و ما واقعا خوشبختیم و امروز خوشبختیمون تکمیل میشه... امروز اون روزی هست که دو تامون آرزوش رو داشتیم به نیما نگاه کردم دستم رو محکم فشرد دو تامون منتظر بودیم یه دختر تقریبا بیست و پنج ساله با چشمای آبی و اونیفرم مشکی که یه دختر یک ساله بغلش بود بهمون نزدیک شد به نیما تکیه دادم و وقتی بهمون رسید دختر بچه رو ازش گرفتم و توی اغوش فشردم این بچه تحقق آرزوی

دوتامون بود مهم نیست که نیما مشکل داره ما نمیتونیم بچه خودمون رو توی اغوش بگیریم ولی همین بچه هم میتونه دنیامون رو شکلاتی کنه اسمش رو به یاد خواهر نیما نازنین گذاشتیم ...

روی صندلی رو به روی دریا نشستیم و نازنین روی دستم خوابیده سرم رو به شونه نیما تکیه دادم

و به شعری که نیما زمزمه میکرد گوش دادم
من به غیر از تو نخواهم چه بدانی چه ندانی
از دلت روی نتابم چه بخوانی چه برانی
دل من میل تو دارد چه بجویی چه نجویی
دیده ام جای تو باشد چه بمانی چه نمایی
من که بیمار تو هستم چه بپرسی چه نپرسی
جان به راه تو سپارم چه بدانی چه ندانی
جانی از بهر تو دارم چه بخواهی چه نخواهی
شعرم آهنگ تو دارد چه بخوانی چه نخوانی
به آسمون نگاه کردم خدایا ممنونم ازت

پایان

1392/6/26

p.m10:45

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>